



**سیاوش انوشک**

رمان تاریخی [جلد اول]

[www.aliaram.com](http://www.aliaram.com)

بنام خداوند جان و خرد

## سیاوش انوشک

علیرضا عطاران «آرام»



سخنی با خواننده:

چند سال پیش، تصمیم به پژوهشی در باره «رازهای پنهان سقوط و زوال امپراتوری ساسانی» گرفتم که به نوعی سنگ بنای کتاب حاضر گردید.

ایران از گذشته‌های دور؛ سرشار از رمز و راز و شگفتی و پیچیدگی بوده است. سرزمینی که در طول رویدادهای بی‌شمار چند هزار ساله، با یورش‌ها و تاخت و تازهای نیروهای بیگانه، همچنان زنده و پاینده به حیات خود ادامه داده است. مهمتر از آن دیگر تمدن‌ها، فرهنگ‌ها و آیین‌های دیگر

را به روش خاص ایرانی از سرزمین خود رانده است، مگر دورانی که با استیلای اعراب و فروپاشی امپراتوری ساسانی بوجود آمد. از این دوران ایران و ایرانی دچار دگرگونی بنیادی گردید. هویت او در تمامی ابعاد: قومی، دینی، ملی، میهنی، زبانی و فرهنگی از هم پاشید.

پیش از این همه چیز در وحدت کامل بود، خط و زبان، آیین و مراسم، فرهنگ و تمدن، حتی دین و حکومت. اما با ورود اسلام دارای دوچهره شدیم. بین مسلمانی و ایرانی سرگردان شدیم. زندگی ما دارای اندرونی و بیرونی شد. زبان مان پارسی و خطمان عربی. چون ناچار شدیم ساز و آواز را کنار بگذاریم، عرفان و رقص و سماع را بوجود آوردیم. با نابودی بناها - چه آتشکده‌ها یا قصرها - معماری ما بسوی مساجد و کاشی‌کاری کشیده شد. آیین و اساطیر ملی و دینی ما لطمه خورد. با اینکه آئین توحیدی و یکتاپرستانه - زرتشت - را داشتیم، حتی

کیش‌هایی چون مانی و مزدکی و زروانی که پیروان بی‌شماری هم داشتند، هیچ کدام را نگه نداشتیم. بر خلاف یهودیان و مسیحیان - حتی ارامنه که دین و آیین خود را حفظ کردند - آیین پاک زرتشت را رها کردیم و تن به پذیرش اسلام دادیم، اما مانند دیگر مسلمانان اسلام را درست نپذیرفتیم، بلکه گرد خاندان پیامبر حلقه زده و تشیع را برگزیده و آنرا با باورهای خودمان درآمیختیم. (امام حسین را جای سیاوش، تعزیه خوانی را جای سیاوش خوانی، شخصیت پرستی را در غلو امام علی، سلطنت را در امامت، اختیار- یکی از اصول دین زرتشتی - را در عدل و سوشیانس «منجی موعود» را در امام دوازدهم جستجو کردیم).

آیا این دو گانگی هویت، آگاهانه و بنا به ضرورت بود؛ یا آن را باید در عواملی چون: شکست نظامی - سیاسی از مسلمانان، جنگ‌های دراز مدت، کشت و کشتار و تاراج نیروی فاتح و

مهمتر از همه سختگیری دشمن در دریافت جزیه و مالیات‌های سنگین جستجو کرد، پاسخ به این پرسش‌ها از عمده مواردی است که پنج سال تحقیق سخت و دشوار را بر خود هموار کرده و تلاش کردم در حد توان و بضاعتم به آن بپردازم.

در این کتاب که جلد نخست آن می باشد، به بررسی اوضاع اجتماعی، اقتصادی و سیاسی واپسین سال‌های امپراتوری ساسانی پرداختم، بدون اینکه بخواهم واقعه مهمی اعم از جنگ، شورش، انقلاب، سرکوب، توطئه و مبارزه مردم با دوستی‌ها، عشق‌ها، خیانت‌ها، دشمنی‌ها، پیروزی‌ها و شکست‌های آنان را از نظر دور بدارم.

همچنین نگاهی داشتم به اسطوره‌ها و آئین‌هایی که میان مردم رواج داشت، با مناسبات طبقاتی و روابط آن. رابطه حکومت ساسانی و همسایگانش، مناسبات دربار، دین رسمی

مزدیسنا، شیوه زندگی مردم فرودست و همه آن چیزی که تمدن ساسانی را - با همه نیکی‌ها و بدی‌های آن - بوجود آورده بود.

برای این که بتوانم شرایط اجتماعی و فرهنگی آن مقطع را هرچه بهتر و عینی‌تر تجسم بخشم، از روش ترکیب تاریخی سود جست. چرا که تحلیل تاریخ - که متأسفانه چنین شیوه‌ای در جامعه ما مسلط است - همیشه در جهت منظور و مقصود خاصی به رشته تحریر آمده است. حتی تاریخ تفکیکی که به بررسی یکی از فعالیت‌های اقتصادی، سیاسی، فلسفی، دینی، هنری، ادبی پرداخته و مقطعی از تاریخ را بصورت مجزا و جداگانه مورد بررسی قرار می‌دهد، چاره ساز و سودمند نبوده است.

تلاش کردم با نفوذ به اعماق پنهان جامعه و گوشه‌های ناپیدای روابط اجتماعی؛ بتوانم علل بوجود آمدن رویدادها و



تحولات را کشف و شرایط مشترک و تأثیرات متقابل هریک را مورد مطالعه قرار دهم تا تصویری واقعی - گرچه نه به طور صددرصد کامل - از جامعه آن عصر ارائه دهم. سرگذشت زندگی و تفکرات مردمی را بازگو کنم که برای استقرار آزادی و نفی استبداد و اختناق مبارزه می کردند، آزادمردانی که سیاوش و باورهای ملی و دینی را داشتند و برای تحقق این باورها و گریز از دنیای جور و ستم و بیداد، به سوی سرزمینی دیگر قدم گذاشتند که شاید بتوانند در آن جا شهر خوشبختی را بنا نهند.

روایت شخصیت‌ها را متأثر از زندگی دو رادمرد اسطوره‌ای و ماندگار تاریخ قرار دادم، یکی قدسی ملی و افسانه‌ای «سیاوش» که در دل فرهنگ مردم ایران جای گرفته و روح آزاده‌اش در طول تاریخ جاودانه و انوشک‌وار همدم ایرانیان بوده است و دیگری آزادمرد نستوه «حسین» که جان خود را برای

آرمان های الهی و انسانی نثار کرد و لقب شهید جاوید  
(انوشک) برانده نام او گردید.

در این راستا ضمن برگزیدن قالب رمان «تاریخی» همه  
کوشش خود را بکار بردم حوادث و رویدادهای تاریخی با وقایع  
کتاب تطبیق یابد. از منابع بسیار سود برده و مآخذ زیادی را  
جستجو کردم، تا درست‌ترین یافته را بازگو کنم و آنجا که  
دسترسی به مستندات تاریخی وجود نداشت، تخیل را - بدون  
اینکه لطمه‌ای به واقعیت بزند - با واقعیت در هم آمیختم.

سعی کردم تا جایی که امکان داشته باشد از بکار بردن  
واژه های عربی اجتناب کنم، - چیزی که شاید به نثر و  
زبان داستان لطمه زده است - اما این روش را به عنوان  
تجربه‌ای تازه برگزیدم، که موفقیت یا عدم موفقیت را به  
داوری خوانندگان می‌گذارم.

تا جایی که مقدور بود، اصطلاحات و واژه‌هایی نامأنوس را جداگانه در پایان کتاب توضیح داده‌ام. ضمن اینکه امیدوارم خوانندگان لغزش‌ها و کاستی‌های کتاب را ببخشند. نیز از همه عزیزانی که به گونه‌ای در این راه یاری‌ام دادند و مشوقم بودند، به ویژه دوست خوبم «سیامک شاهونه» که در بیشتر بخش‌های کتاب از نظر و راهنمایی او سود بردم، و از دوستان گرامی، آقای غلامرضا غضنفری مدیر لیتوگرافی شایان و آقای حسین حیدریان واحدی مدیر نشر نوند تشکر می‌کنم.

ع.ع. آرام

### در باره نام کتاب و بعضی شخصیت‌های رمان:

**سیاوش:** قدیس افسانه‌ای که با آموزش‌های پهلوانان (رستم) و خردمندان بزرگ شد. سپس از سوی پدر (شاه کاوس) به جنگ تورانیان رفت، اما چون دوستدار آشتی و دشمن جنگ‌افروزی بود، از فرمان پدر روی برتافت و با دشمن پیمان آشتی بست. سپس دختر شاه توران «فرنگیس» را به همسری گرفت، تا آنجا زندگی کند. اما درباریان نیرنگ‌باز و حيله‌گر علیه او بدگویی کردند، به ناچار به سرزمین دوری رفت که شهر خوشبختی را بنا نهد، اما آنجا نیز از کید و نیرنگ آن‌ها در امان نماند، تا این که به فرمان شاه توران ناجوانمردانه و ستمکارانه کشته شد و بی‌گناه جان بر سر پیمان خود گذاشت.

مردم ایران هر ساله پیش از سال نو در اسفندماه ماه آیین سوگواری برای او برپا می‌کردند. چنانکه تمثیل گیاهی که از خون او می‌روید، - لاله - در پهنه زمان به تقدس انجامید و تا

به امروز ادامه دارد. این آیین پس از گسترش اسلام در ایران، با باورهای اسلامی - شیعی درآمیخت.

**انوشک** Anoshak یا انوشه واژه پهلوی و به معنای بی‌مرگ، بی‌زوال و جاویدان است. چنان که خسرو اول را انوشه روان می‌گفتند، کسی که روانش جاویدان است. اما انوشک با تلفظ Anoshk به معنای شاه نو یا شاه جوان و نیز به معنای داماد و شاه‌داماد یا شاداماد است، که من برای نام کتاب هر دو معنا را در نظر گرفتم.

**اسفندیار:** در منابع گوناگون از شخصی نام برده شده است به نام مهرسپند. کریستین سن جایی او را فرمانده سپاه جنوب «تیم‌روز» نامیده و جایی دیگر ایران سپهبد (فرماند کل سپاه). دینوری در تاریخ الطوال نیز او را فرمانده نیروهای پیاده پایتخت نامیده است. اما مسعودی در مروج الذهب و طبری در

تاریخ طبری؛ او را صاحب خانه گنج یا همان انبار گنج و خزانه، معرفی کرده است.

از آنجایی که در هیچ نبردی یا واقعه‌ای که نشان دهد او سپاهی بوده است، ذکری نیامده و به استناد آن دو منبع که او را صاحب گنج خانه دانسته اند، یعنی کسی که دسترسی به خزانه شاهی داشته است. مقام او را چیزی در حد نخست وزیر منظور کردم. در ضمن اسم او را به اسفندیار تغییر دادم که مأنوس‌تر باشد.

**شه براز:** از بزرگترین فرماندهان سپاه امپراتوری بوده است. نام اصلی او فرهان بوده که در تواریخ او را شهربراز و شهرگراز نیز نامیده اند. اما چون پسوند شاه یا شه بیشتر رایج بوده، «شه براز» را بجای «شهر براز» برگزیدم.

**شهپا:** پسر «یزدین» وزیر خراج امپراتوری بوده است. پدر او با اینکه فردی میهن پرست و وفادار امپراتوری بود، بخاطر اینکه

مسیحی بود، در رقابت‌های میان دو فرقه «یعقوبی و نستوری» مسیحیان؛ همراه همسرش مورد خشم شاه قرار گرفت و پس از شکنجه‌های جان‌فرسا کشته شدند.

«شمطا» از کسانی بود که تأثیر بسیاری در رویدادهای بعدی داشت. گرچه هیچ مشخص نیست که مقام و شغل او چه بوده است. شاید برابر کاست طبقاتی امپراتوری، همان شغل را پدر را داشته است. - شاید مقامی کم‌اهمیت‌تر از پدرش - در ضمن نام او را از شمطا به «شهپا» تغییر دادم.

**گشتاسب** : نام واقعی او آذرگشنسب بوده است که طبری نام او را با پسوند استفاذ گشنسب نوشته است. که درست نیست و نام درست او آذر گشنسب بوده است.

از آنجا که در بیشتر تواریخ از او به عنوان یک سپاهی نام برده شده است، [حتی پس از «راتزاد» به فرماندهی سپاه «نیم‌روز» منصوب شد.] برای همین او را فرمانده سپاه

پایتخت در نظر گرفتم و نام او را از آذر گشنسب به گشتاسب تغییر دادم.

**جلینوس «ژولیوس»:** فرمانده گارد شاهی. این شخص مسیحی بوده است و شاید اصلیت او رومی باشد. از آنجایی که در شرح شهدای مسیحی از شخصی نام برده شده است که برادر رضاعی «شیرویه» بوده است. [طبری نوشته؛ «آذر گشنسب» برادر رضاعی «شیرویه» بوده است. کریستینسن نیز همین قول را گرفته است.] اما این نمی‌تواند درست باشد. از طرفی بودن فرماندهی با نام رومی کمی جای تأمل دارد. برای همین استنباط من این است که «ژولینوس» برادر رضاعی «شیرویه» بوده است. ضمن اینکه نام او را به «جلینوس» تغییر دادم.



### مردان شاه [دستگرد - پایتخت تابستانی خسروپرویز]

در یکی از روزهای پاییز سال ۶۲۶ ترسایی سپهبد مردان شیر مردان شاه، پاذگوسبان سرزمین نیمروز، به همراه آزادبه؛ شهربان حیره و دسته‌ای سرباز چالاک تیزرو، در جاده کوهستانی؛ به سوی دستگرد روان بودند. پیرمردی رنجور و تکیده نیز میان آنان؛ سوار بر اشری دیده می‌شد که از زور سرمای کوهستان در خود مچاله شده بود.

شبی از شب‌ها شاه خوابی ترسناکی دید، چنانکه خواب را از سرش پراند. پس اخترماران کاهنان، پیش‌گویان و خواب‌گزاران را فراخواند و برسرشان بانگ زد: «این خواب شوم را دریابید و بازگویید!»

اما آن‌ها درمانده و ناتوان زبان در کام فرو بردند. خشمگین خروشید: «سال‌ها خرج شما کردم که چنین ناتوان و درمانده بمانید.»

سپس خواست آنان را به دژخیمان بسپارد، اما سالار اخترماران پیشدستی کرد و نالید: «شاه!... شتاب نکنید، که کسی نمی‌تواند این خواب را بخواند مگر سایب خواب‌گزار که در یمن بسر می‌برد.»

مردان شیر با چهره آفتاب‌سوخته و استخوانی؛ سر در گریبان فرو برده بود و با خود می‌اندیشید: چرا باید خواب‌ها و کابوس‌های شاه؛ ایران‌شهر را چنین آشفته کند. بدتر از آن چنان پایبند سخنان پیش‌گویان شود که اگر پیش‌گویی آنان به زیانش باشد، باز آنرا را به کار بندد. مانند سال‌ها پیش که پیش‌گویان

گفتند نباید در تیسفون زندگی کند، پس پایتخت را ترک کرد و به دستگرد آمد. یا زمانی که کاهنی هندی پیش‌گویی کرد، یکی از نوه‌هاش تاج و تخت را خواهد بستاند و بر جای او خواهد نشست، فرمان داد همه فرزندان را زندانی کنند و تا سال‌ها نگذاشت برای خود همسری برگزینند که مبادا نوه‌دار شود. رومیان دشمن سوگند خورده ایران‌شهر، نیز این را دریافته بودند. برای این با گستاخی و بی‌پروایی به شهرهای مرزی یورش می‌آوردند. هنوز چند سالی نیست که به آذربایجان تاختند و آتش پاک آذرگشسب را آلوده کردند و اکنون نیز سخن‌ها پراکنده‌اند که در اندیشه شاه‌نبرد خود هستند.

با نمایان شدن؛ نوک برج باروی دستگرد از اندیشیدن دست کشید و به رفتن خود شتاب داد. اسب‌ها نیز دریافتند و جان گرفتند. لختی نگذشته بود که بارو و دیوارهای پایتخت از میان کوهستان خودش را به رخ آنان کشید. بارویی دراز و پیچان مانند ازدهایی که گرد گوهری چنبره زده باشد؛ شهر را در میان گرفته بود.

ناگاه ترس ناشناخته‌ای به جان مردان شیر دوید. سَه‌شی که هر گاه به اینجا می‌آمد؛ به آن دچار می‌شد. می‌دانست کسان فزونی به اینجا وارد شدند، اما دیگر هرگز بیرون نیامدند. اما دریافت نبایستی سستی بر او چیره شود. برای این که خودش را باز یابد؛ دستی بر چهره‌اش کشید، شل دارچینی‌اش را سفت کرد و به آهستگی نجوا کرد: «این خوی پادشاهان است؟ به سخنان پیش‌گویان گوش می‌سپارند، فرزندان خود را زندانی می‌کنند و به چشمان آنان میل می‌کشند. ستم‌کاری پیشه می‌کنند. آنگاه پشیمان می‌شوند و دوباره دل می‌سپارند به یاهوسرایي احتراماران و کاهنان.»

آوای گوش خراش مانده به چکاوک جنگ افزار سپاهیان ، او را بخود آورد. دروازه بزرگ به آهستگی گشوده شد. هیبت چند سوار به چشم آمد پوشیده در زره و جوشن . در پی آن آوای گرم و آشنایی شنید: «مردان شاه!»

استفاد جیلنوس؛ فرمانده گارد شاهی پوشیده در جامه ی رزم؛ و سوار بر اسب جنگی به پیشواز مردان شاه آمده بود. هر دو از دیدن هم شاد شدند. مهربانانه یکدیگر را در برگرفتند. جیلنوس از دیدن دوستش بیشتر شادمان بود ، او مردان شاه را استاد خود می دید. او و دیگر جوانان خاندان شاه، آموزه های رزم را از مردان شاه آموخته بودند. آموزه های استاد به همراه شایستگی اش، در اندک زمانی او را به فرماندهی گارد جاویدان رساند.

جیلنوس پس از آن به سوی آزادبه رفت و با او نیز دوستانه برخورد کرد. سپس نگاهی به سوی پیرمرد خواب گزار کشیده شد، مردان شاه اندیشه دوستش را دریافت، اما در این باره چیزی نگفت با اشاره فرمان داد او را با تخت روان به درون قصر ببرند.

جیلنوس نیز این را دریافت، خدایگان برای دیدن خواب گزار یمنی؛ دمی نیاسوده است. تا آنجا که با بودن مترجمان تازی قصر، فرمان داده بود خود آزادبه که فرماندار و شهربان حیره است؛ بیاید سخنان پیش گوی یمنی را برگرداند.

همگی سواره از خیابان پهن سنگ فرش شده باغ به سوی قصر راه افتادند. باغی که آن را فردوس می نامیدند. با درختان تنومند، بوته های آراسته، گل هایی رنگارنگ، سبزه های شاداب و پرندگان دست آموز که میان درختان و گل بوته ها می پریدند و خنیاگری می کردند.

نرسیده به پله‌های قصر؛ از اسب‌ها پایین آمدند. سربازان به همراه اسب‌ها به ستورگاه رفتند. گروهی از ورزیده‌ترین سربازان تخت پیش‌گو را بر شانه‌های خود گذاشته و همراه مردان‌شاه و جیلنوس و آزادبه از میان نگهبانان گارد جاویدان گذشتند و خود را به قصر رساندند. سالار نگهبانان پرده بزرگ و گل‌دوزی شده قصر را کنار زد و روبروی آن‌ها خم شد.

مردان شیر بارها به این قصر آمده بود و آنجا را به نیکی می‌شناخت، اما آزادبه برای نخستین بار به اینجا می‌آمد، برای همین از شکوه و بزرگی آن شگفت‌زده شد. گرچه خودش در قصر خورنق زندگی می‌کرد، قصری که به فرمان شاه بهرام ساخته شده بود و بزرگی و زیبایی آن زبانزد بود، اما اکنون می‌دید خورنق پیش این قصر؛ کلبه‌ای خُرد و کوچک است.

پیش از آن که وارد تالار بیرونی وارد شوند، برابر آیین دربار؛ شنل و جنگ‌افزارهای خود را به سالار دربار گبذ سپردند، اما کلاه از سر برنداشتند. کسی نمی‌توانست با جنگ‌افزار بدرون قصر برود، اما کلاه و نشانه‌ها؛ رسته آن‌ها را نشان می‌داد و شکوه و سرافرازی برایشان می‌آورد.

### بهرام [شهر بابل]

با فرو نشستن آفتاب؛ واپسین پیکان را پرتاب کردم. تیراندازی را به اندازه ده گز آغاز کردم، اما به زودی آن را به دو برابر رساندم. دو ماه بود که این آموزه را انجام می‌دادم. اکنون به اوج آمادگی رسیده بودم.

نگاهی به آسمان انداختم، چون هوا داشت تاریک می‌شد؛ نیز خسته شده بودم، از پیشکار خواستم پیکان‌ها را گردآوری کند تا به آتشکده برویم.

تا پیشکار کارش را انجام دهد؛ رفتم تخته سنگی نشستم و به دوردست‌ها نگاه کردم. به خانه‌های شهر که چسبیده به یکدیگر بودند، با کوچه‌های تنگ و پیچان و جوی‌هایی که آب فرات را به درون خانه‌ها می‌برد. فرات تیره و گل‌آلود؛ خروشان پیش می‌رفت.

اینجا دژِ نه چندان بزرگ است که روی تپه‌ای بیرون شهر بنا شده است. میان دژ دژ دیگری ساخته شده است که در آن شاهزادگان زندانی هستند. با نگهبانانی که شبانه روز از آن پاسداری می‌کنند. فرمانده نگهبانان «سردار نامدار» است. نیز بیشتر فرماندهان سپاه نیمروز با خانواده‌های خود در اینجا زندگی می‌کنند.

من آرزو دارم بتوانم آزادانه از دژ بیرون بروم و توی شهر بابل گردش کنم. جایی که آتشکده‌های مزدایان، دیرهای ترسایان، کنشت‌های یهودیان و معبد‌های مانویان دارد، با انبوه درختان کهن‌سال و باغ‌های پهناور که هر بامداد با اندک نسیمی بوی دل‌آویز آن را به درون شهر سرازیر می‌شود. اما افسوس! تنها دروازه بزرگ دژ با زبانه‌های آهنین و روکش‌های میخ‌کاری شده، دژ را چون زندانی درآورده است. دروازه زمانی باز می‌شود که برای انجام کاری؛ آنهم با نشان داشتن برگه گذر بتوانیم بیرون برویم.

هیچ چیز شیرین‌تر از این نیست که در کوچه‌های خاکی شهر بگردم، به بازار گیوه‌دوزان بروم و پادوزهای رنگین را تماشا کنم. یا در بازار مسگرها گوش به

آوای چکش کاری سازندگان ابزار مسی بسپارم. آوایی که تا دور دست‌ها به گوش می‌رسد.

از بس در دژ گشته‌ام، گوشه و کنار آن را مانند کف دست می‌شناسم. آموزشگاه آمادگی که در آن آموزش می‌بینم، به همراه آموزشگاه افسری که چسبیده به آن است. آتشکده کوچک که چسبیده به دژ شاهزادگان است.

میان دژ شاهزادگان؛ برج سر به آسمان کشیده‌ای دارد که شاهزادگان در آن زندانی هستند. با چند پنجره کوچک؛ که تاکنون کسی وارد آن نشده است. اما درون دژ چندین میدان بازی و ورزش دارد که شاهزادگان بتوانند سواری یا چوگان بازی کنند. کسانی که به درون آن رفته‌اند می‌گویند آنجا به راستی زیبا است، پیرامون آن را با بوته‌های پر گل و درختان میوه آراسته‌اند. میان آن برکه‌ای است با فواره‌ای که آب را با فشار به هوا می‌فرستد و پس از اوج گرفتن دوباره روی برکه فرو می‌ریزد.

سردار نام‌دار که سالار چابک سواران سپاه نیم‌روز است؛ به آن‌ها آموزش سوارکاری و رزم می‌دهد. او با این که مانند دیگر افسران زیر فرمان پدر بزرگ است، اما در امور شاهزادگان تنها از شاه فرمان می‌گیرد. شاهزادگان که شمارشان هیجده تن است؛ نه می‌توانند از آنجا بیرون بیایند و نه با کسی دیدار کنند، تنها مادرهایشان - که همگی همسران شاه هستند - سالی یک‌بار برای دیدن آنان، به دژ می‌آیند و پس از چند روز دوباره به پایتخت باز می‌گردند.

«سرورم... آماده‌اید برای رفتن به آتش‌کده؟»

از سخن پیشکار بخود می‌آیم. بدون آن که پاسخش را بدهم، برمی‌خیزم و راه می‌افتم. پیشکار نیز خاموش و وفادارانه دنبال می‌آید. او سرپرست

زمین‌های پدربزرگ است. شصت سالی عمر دارد با چشمانی تنگ و سبیلی پهن و بزرگ که به پیروی از پدربزرگ همیشه آن را آراسته نگه می‌دارد. سال‌هاست با ما زندگی می‌کند. گفته می‌شد زمانی اندیشه مزدکی داشته است و پس از دستگیری تا مرز پادافره شدن می‌رود، اما چون همراه سپاه پدربزرگ به جنگ تازیان رفته بود، پدربزرگ پادرمیانی کرد و از مرگ رهایی‌اش داد. آنگاه او را به سرپرستی زمین‌های اینجا گماشت. او نیز همراه همسر و دخترش برای همیشه برای زندگی نزد ما آمد. از انگشت شمار سربازان آزادان است که خواندن و نوشتن می‌داند و کارنامه‌های چندی خوانده است. تنها هم‌دم و دوستی است که آموزه‌های فزونی از او آموخته‌ام، برای همین رفتارم با او فراتر از سرور و چاکری است.

از این که آموزه‌هایم را به نیکی فرا گرفته‌ام کمی بخود می‌بالم، اما هنوز کمی دلهره دارم و نگرانم. فردا آزمون رزم انجام می‌شود، پس فردا نیز آیین سدره‌پوشی و کشتی‌بستن برگزار می‌شود. پدربزرگ پیمان بسته خودش را به بابل برساند و در آیین سدره‌پوشی و کشتی‌بستن کنارم باشد. کاشکی عمویم مهران نیز بود، اما او به سرزمین دوری رفته است و گمان نکنم بتواند به بابل بیاید.

با این که دوست دارم؛ در آموزشگاه افسری در رسته دیوانی نام‌نویسی کنم، اما پدربزرگ مرا شایسته این رسته نمی‌داند. تازه به دشواری پذیرفته در سبک رزم نام‌نویسی کنم.

از اندوه چشمانم را می‌بندم و وردی زمزمه می‌کنم. چنان که زیر لب با خودم واگویه می‌کنم، باد در گوش‌هایم می‌پیچد. هُرُهر آن را زمزمه گنگی

می‌پندارم که در همه‌ی اختران آسمانی؛ همراه با درخشش‌های پریها و از میان گرد و خاک تیره به سویم یورش می‌آوردند. آنان چی هستند؟ سربازان با جنگ‌افزارها، جوشن‌ها، خُودها، سپرها، نیزه‌ها، شمشیرها و پیکان‌ها به تندی پیش می‌آیند. همه جا کالبد سربازان روی زمین پخش است. مرغان مردارخور پروازکنان در آسمان می‌چرخند. زخمیان، بندیان و کودکان آواره؛ همه جا دیده می‌شوند. دست‌گرت‌ها سوخته است. زمین‌ها به سم اسبان کوبیده شده است و شهرهای ویران است. با دارایی‌های چپاول شده و تباهی؛ درد؛ رنج و مرگ بی‌پایانی که پیش چشمانم هویدا می‌شوند. از ترس ناله خفیفی از دهانم بیرون می‌آید و به خود می‌آیم. در پی آن سراپایم دچار لرز می‌شود. اما با دیدن روشنایی پرفروغ بام آتشکده؛ کمی به خود می‌آیم. نوری که همچون اختران رازگو مرا به سوی خود می‌خواند. تا جایی که دچار سهشی شیرین می‌شوم. نگاهی به آسمان می‌اندازم، ماه در دوردست‌ها نمایان است. آوای جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسد. آوازی که در گوشم فرو می‌روند و تارهای ناپیدای جان را می‌نوازند. به رفتنم شتاب بیشتری می‌دهم، تا زودتر به آتشکده برسم.

### خسرو پرویز [دستگرد]

مردان شیر پیشاپیش دیگران با گام‌هایی لرزان به درون تالار پا گذاشت. در پی او آزاده و سپس جیلنوس وارد شد. آنگاه سربازان قوی پیکر، پیش‌گوی یمنی را با تخت روان، به درون قصر آوردند.



در تالار بزرگ همه‌ی کرکنده‌ی برپا بود. همسران و زنان سپیددیا؛ به همراه نوازندگان و آوازه‌خوانان افسانه‌گو، بازیگران و نمایش‌دهندگان شورانگیز، کنیزکان و خواجهگان رنگارنگ، کارگران و بردگان نیرومند، چاکران و پزندگان ماهر و فزونی از درباریان؛ در میان خنده و فریادها و در پناه بوی خوش نواز عود و کندر میان یکدیگر می‌لولیدند و از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر در رفت و آمد بودند. گروهی از درباریان با دیدن آن‌ها کمی به خود آمده و کرنشی کردند، اما بار دیگر کار خود را از سر گرفتند. از آن سوی تالار بانگ گئورگ‌بذ ترسایی؛ سالار چاکران قصر شنیده می‌شد که آنان را به آرامش فرا می‌خواند. او که با پشتیبانی شه‌بانو شیرین به این رسته رسیده بود، با خودپسندی شاهانه‌ای بر چاکران و کارگران قصر فرمانروایی می‌کرد.

آنگاه سر و کله ماه‌آذر پیدا شد. اگر گئورگ‌بذ نورچشمی شاه‌بانو بود، ماه‌آذر رای‌زن بزرگ دربار و نزدیکترین کس به شاه بود. او با این که کارش را از آشپزخانه قصر آغاز کرد، اما در اندک زمانی توانست پیشرفت کند و رای‌زن دربار شود. گرچه این نوآوری را او آغاز کرد، اما اینک خواجهگان و بی‌مایگان به آسانی به رسته‌های بالا می‌رسیدند.

مردان‌شاه با دیدن ماه‌آذر دوباره دچار همان سه‌ش گنگ شد. نمی‌دانست چکارش شده است، هیچ‌گاه این اندازه هراسان نشده بود، نگاهش را بسوی دیگران چرخاند. نشانه‌های ترس و نگرانی را در چهره دیگران نیز خواند، مگر جیلنوس که آرام و خاموش بود. انگار هیچی آرامش او را برهم نمی‌زد. جیلنوس همه چی را دریافت و با اشاره خواست آرام باشد. پیش از آن که بخود بیاید؛ زخم پای‌ش تیر کشید، زخمی که از پیکان تیراندازی تازی درست شده بود.

می دانست هرگاه هراسان می شد؛ درد به جانش می افتاد. ناخودآگاه نالید: «باز این درد اهریمنی به جانم افتاد.»

چشمانش را بست؛ شاید درد از جانش بیرون رود، اما هیکل های سیه چرده تازیان پیش دیدگانش نمایان شد. با چفیه ها و دشداشه های سپید و شمشیرهای خمیده خون آلود. تندی چشمانش را گشود. در پی آن آوای گرکننده شیپورها در تالار پیچید. هنوز زخم پایش درد می کرد، اما به خود نهیب زد، مبدا ذره ای بلند، که کوران، کژاندامان و بیماران نزد شاه جایگاهی نداشتند.

پیش از خاموش شدن غرش شیپورها، ماه آذر نزدیک شد و آنان را به سوی تالار بارعام راهنمایی کرد. بار دیگر پیشاپیش دیگران با گام های لرزان راه افتاد. از میان دهلیزهای تودرتو و دیوارهایی که سراسر آن را با نگاره ها و پیکرهای پادشاهان پیشین، در جامه رزم یا شکار پوشیده شده بود؛ گذشتند و روبروی پرده بزرگ در جایگاه بارعام نشستند.

همگی دست ها در آستین فرو بردند، پدامبه دهان زدند و نگاه خود را به زمین دوختند. ماه آذر سمت راست پرده نشست، کنار او سالار اخترماران و سپس سالار دبیران پنج گانه به همراه پنج دبیر، با همراه داشتن دفتری بزرگ و غلاف های پاپیروس زانو زده بودند.

در واپسین دم موبدموبدان به همراه هیربدان هیربد پیدا شدند و هر دو سمت راست پرده ایستادند. کمی دورتر نگهبانان نیزه بدست خاموش و خشک تندیس وار نگهبانی می دادند. گرزهای آتشین روی دیوارها و ستون ها؛ اخگر لرزان خود را می پاشیدند؛ بدون اینکه نور لرزان آن ها بتوانند بر تاریکی

ترس آور آنجا چیره شود. روشنایی رمزآلودی نیز از میان روزنه‌های آسمانه به درون می‌تابید و دنیای زندگان را به رخ می‌کشید.

ناگهان شیپورها از جایی که دیده نمی‌شدند؛ غریزند. همگی مگر موبدموبدان و هیربدهیربدان، سر بر زمین گذاشتند و آوایی که کسی نمی‌دانست از کجاست، شنیده شد: «**خسرو خسروان؛ شاه ایران‌شهر، سرور نیمی از جهان، مردی جاوید در میان آسمان و پادشاهی توانا در میان مردم. شهریاری که با خورشید بر می‌تابد و دیدگان شب بخشش اوست؛ خواب‌گزار تازی را می‌پذیرد.**»

پرده بزرگ جایگاه کنار رفت و شاه دیده شد که بر تختی بزرگ و بالشی نرم تکیه زده بود. جامه‌ای ابریشمی به رنگ بنفش پوشیده بود، و تاجی آراسته با حک و نگار از طلا، نقره، مروارید و سنگ‌های گران‌بها روی سرش بود. با ابروانی پیوسته، ریش و مویی سیاه و دراز که با وجود گذر سال‌ها، نه کم شده بود و نه سپید. انگشتانه‌ای نیز به ریش او گره خورده بود که در پرتو نور می‌درخشید.

زمان درازی گذشت، اما هنوز فرمان نداده بود برخیزند. شاه با نگرانی و کمی ترس به پیش‌گوی می‌نگریست و با خود نجوا می‌کرد: «آتش سپنددر آتشکده‌ها فروزان. موبدان، این نگهبانان روشنایی، آماده نگهداری و گسترش آیین مزدا. فرماندهان نیز هرکدام گوش به فرمان... پس چیست این بدشگونی و خواب‌های پریشان؟ مزدا اهورا یاریم کن تا بر این پریشانی چیره شوم!»

گویی با این سخنان نیرو گرفت، چون یک‌باره دست راست خود را بالا آورد. همگی سر از زمین برداشتند. سالار دبیران دفتر خود را باز کرد، دبیران برگه‌ها را

از غلاف‌ها بیرون آوردند. هر سخنی بایستی نوشته می‌شد، آیین دربار چنین دستور می‌داد.

با گشوده شدن غلاف پیام‌ها، بوی زعفران و گلاب آمیخته با پاپیروس بینی آن‌ها را نوازش داد. بویی که از برگه‌های پاپیروس پراکنده شد. همگی می‌دانستند سال‌ها پیش پیام‌ها روی برگه‌هایی نوشته می‌شد که به دشواری از پوست گیاهان ساخته می‌شد، اما زمانی که سرزمین مصر با دلاوری شاهین گشوده شد، پاپیروس را با خود به ایران‌شهر آورد، اما چون بوی آن شاه را می‌آزد، آن را با خوش بو کننده‌های زعفران و گلاب می‌آمیختند.

آزادبه کنار پیش‌گو زانو زد. دستان نیرومند و بزرگش بر شانه نزار و استخوانی‌اش نشست. آنگاه به آهستگی خواب شاه را به تازی در گوش او زمزمه کرد.

لختی گذشت تا خواب‌گزار توانست سخن بگوید، سخنانش به دشواری شنیده می‌شد. آزادبه واژه به واژه با آوای رسا آن را برگرداند: «شاه بنی‌ساسان در خواب دیده: اشتران تازی؛ اسبان پارسی را در پی خود می‌کشند، دجله را در می‌نوردند و سراسر سرزمین ایران را می‌گیرند.»

سایب دوباره خاموش شد، بار دیگر که سخن گفت آهسته‌تر و کندتر: «اما پیش از آن؛ مردم برمی‌خیزند، کاوه شورش می‌کند، دارنده عصا می‌آید. شاه می‌شکند. دوازده شاه و شاه‌دخت بر تخت می‌نشینند. آنگاه دودمان ساسان برباد می‌رود.»

آوایی به گوش نمی‌رسید، مگر جزلولزی سوختن روغن گرزهای آتشین، که به ناله و زاری شکنجه شدگان می‌مانست. چهره شاه در پرتو روشنایی تالار دگرگون شده بود. لختی که گذشت؛ با خشمی فزاینده بانگ زد: «دودمان ساسانی برباد برود!... چه سخن گستاخانه‌ای؟»

اندیشید؛ تاکنون کسی چنین بی پروا با او سخن نگفته است. اما چرا... سالیان پیش مردی از تازیان که خود را پیامبر می نامید، پیامی گستاخانه فرستاد و از واژگونی تخت شاهی سخن گفته بود. نیز نام خود بالاتر از نام شاه نوشته بود. چنان از کار او خشمگین شد که پیام او را پاره کرد و فرمان داد او را به سزای این گستاخی نابود کنند، اما کاهنان او را از این کار بازداشتند.

ناخودآگاه خشم خود را فرو خورد. نیز دریافت بایستی نخست همه چیز را از زبان پیش گو بیرون بکشد. پس غرید: «دارنده عصا! کاوه زمان! این ها چه یاهوهای است؟ این گستاخ کیست، نامش را بگو؟»

سایب که توان خود را از دست داده بود و دیگر نمی توانست درست سخن بگوید، واپسین نیرویش را به کار برد. واژه ها به دشواری از دهانش بیرون می آمد. بریده بریده گفت: «او مردی است توانا و دانا؛ مردی از سرزمین نیمروز، نام او ...»

دیگر سخنی نگفت. آزاد به گوش خود را نزدیک تر برد. اما سر پیش گو به یک سو کج شده بود. شاه با چهره ای برافروخته بانگ زد: «چرا خاموش شد؟!»

کسی چیزی نگفت. سایه ترس و هراس بر چهره یک یک آن ها سنگینی می کرد. دوباره فریاد زد: «این بزه کار کیست که می خواهد تاج و تخت ما را آلوده کند؟... چرا زبان در کام فرو برده اید؟»

موبد موبدان که خشم شاه را دید؛ پیش آمد و با آوای لرزان گفت: «شاهانوشک بویدا! بهتر است بدگمانی را از خود دور کنید. اگر گفته های این کاهن درست باشد، سالیانی که دوازده پادشاه و شاه دخت بر تخت نشینند، زمان درازی خواهد بود.»

همگی با شنیدن سخنان موبد کمی دلگرم شدند. مردان شیر از زیر چشم؛ نگاهی به سوی دیگران انداخت. تازه دریافت هیربدان نگاه اهریمنی خود را به او دوخته است.

شاه از خشم کبود شده بود. نمی خواست پیش از آن به سخنان موبدموبدان گوش کند. به سوی سالار احترامان اشاره کرد و خروشید: «در این کار بنگرید و پاسخ آن را بیابید، ما او را می خواهیم!»

سپس به تندی از تخت پایین آمد و در تاریکی دهلیزی که پشت سرش بود ناپدید شد. با رفتن او تاج بزرگ میان زمین و هوا آویزان ماند. تاجی که از سنگینی؛ هیچ سری تاب نگه داشتن آن را نداشت، برای همین آن را با زنجیرهای باریکی به آسمانه آویزان می کردند و شاه زیر آن می نشست.

بزرگان آهی به آسودگی کشیدند. مردان شاه دریافت بار سنگینی از دوشش برداشته شده است. پیش از آن که سربازان و خواجگان، به فرمان سالار احترامان کالبد سایب را به بیرون ببرند؛ تا در گورستان ترسایان به خاک بسپارند، همراه جلینوس و آزادبه از قصر بیرون آمد. می خواست بی درنگ بسوی تیسفون روان شود، اما جلینوس نگذاشت. ناچار شد شب را نزد او بسر ببرد و پگاهان فردا راه بیفتد.

## بهرام [بابل]

پیش از آن که وارد آتشکده شوم، پیش کار خود به گوشه ای رفت و گفت: «سرورم می مانم تا باز گردید.»

تنها سپاهیان می توانستند وارد آتش کده شوند، دهقانان و کسانی که رسته دیگر داشتند، نمی توانستند وارد آن شوند.

پایم که به محراب آتشکده رسید، دریافتم زودتر از دیگران آمده‌ام. زمان درازی ماندم تا دیگران نیز برای نیایش شام گاهی آمدند. موبد دژ به همراه تنی از دستیارانش؛ روبروی آتش سپند ایستاد بود و آهسته وردی را زمزمه می کرد. چشمانم را به آتش سپند دوختم و همراه موبد زمزمه کردم.

- ای روشنایی پاک!

- ای آتش ورجاوند!

- تو جلوه فروغ بیکران خداوند هستی!

- تو جلوه خرد آفریننده آفریدگار هستی! ما نیز می کوشیم با نیایش های خود در پناه روشنایی تو؛ به مزدا نزدیک شویم.

دریافتم چه آرامشی دارد اینجا. همیشه از اینکه روبروی آتش نیایش کنم، دچار آرامش و آسودگی می شوم. از کودکی آموخته‌ام، آتش را که پاک و پاک کننده و گرما بخش زندگی و دشمن تیرگی و تاریکی است ارج بدارم و آن را ستایش کنم. چنان به این امر خو گرفته‌ام که هر بامداد با آوای خروس از خواب برمی خیزم، پس از شستشو، روبروی آتش نیایش می کنم، بدون اینکه در میان روز و شام گاه فراموش گردد.

برای روان پدرم که سال ها پیش از دنیا رفته بود. نیز برای مادرم که مرا ترک کرده است و نمی دانم اکنون کجا است.

از آتشکده که بیرون آمدم، آهسته و آرام راه افتادم. برای بازگشت شتابی نداشتم. بار دیگر به اندیشه فرو رفتم. به پدر که سال ها پیش از سوی شاه پادافره شده

بود و به مادر که همگی می‌گویند زنده است، اما کسی بروز نمی‌داد کجاست!

با این که چیزی از پدر به یاد ندارم، اما یادمان‌های مادر را تا زنده‌ام فراموش نمی‌کنم. چگونه موهایم را نوازش می‌کرد. شب‌ها پیش از خواب؛ در گوشم افسانه می‌گفت از پدرم می‌گفت. از ستمی که بر او روا داشته بودند. چنان از پدر برایم گفته بود که در رویاهایم او را پهلوانی افسانه‌ای می‌بینم با چهره‌ای زیبا، موهای مشکی و فرو ریخته. به راستی چه روزهایی بود، نوازش‌های همیشگی، بیدار شدن‌های چندباره شبانه، فراخوان‌های بامدادی، آموخته‌های کودکانه، بازی‌های بچگانه و انبوه یادمان‌های دیگر که با آن یادمان‌ها دلخوش هستم.

از بدببیری عمومیم نیز بیش از دو سال است از اینجا رفته است. باز اگر او بود؛ تنها نبودم. نمی‌دانم اکنون کجا بسر می‌برد. آخرین بار که پدر بزرگ همراه دایی آزادبه آمده بودند، شنیدم که به سرزمین قفقاز رفته است.

عمومیم با این که هفت سال از من بزرگتر است، اما ما مانند دو برادر هستیم. نامش مهرهرمز است، اما من او را مهران می‌نامم. دو سال پیش بود؛ پس از گذراندن آموزشگاه افسری، با پدر بزرگ به پایتخت رفت. زمان وداع را هیچگاه فراموش نمی‌کنم. روی ایوان نشسته بودیم، پدر بزرگ گفت: «اینک که مهرهرمز آموزشگاه افسری را به پایان رسانده است، نباید در بابل بماند. او باید به تیسفون برود چون اینجا جایی برای پیشرفت ندارد.»

تابستان بود و هوا گرم و آتشین، شب را تا دیر هنگام با یکدیگر گذراندیم. اما یکریز با خودم می‌اندیشیدم؛ ما که همیشه با هم بودیم، پس از این با تنهایی



چکار کنیم. مادر بزرگ نیز ناآرام و بی‌تابی می‌کرد. باور نمی‌کرد تنها پسرش دارد از او دور می‌شود.

روی ایوان قالی پهن شده و گرداگرد آن پشته‌های بزرگ چیده بودند. هوا نیز خنک و دل‌انگیز بود. پدر بزرگ زمان درازی با مهران سخن گفت، از پایتخت و اینکه آنجا چگونه با بزرگان برخورد کند و چه رفتاری داشته باشد. پند و اندرزهایی که ما خاموش گوش می‌کردیم. مادر بزرگ چون دریافت؛ به راستی تنها واپسین شب مهران نزد ما است، دمی از نزد او دور نمی‌شد.

پاسی از شب گذشته بود پدر بزرگ خواست بخوابیم؛ تا فردا بتوانند پگاهان بیدار شوند. خودش زودتر از ما؛ همچنان نشسته به خواب رفت. سپس خروپفش به هوا برخاست. شگفت‌زده شدم چگونه می‌تواند نشسته بخوابد. مهران گفت: «یک سپاهی بایستی بتواند هرگونه‌ای بخوابد.»

اما ما دیر خوابیدیم و تا توانستیم گپ زدیم. مادر بزرگ نیز با بی‌تابی و چشمان پراشک، برای ما درد دل کرد که در زندگی چه دشواری‌ها و رنج‌های فزونی کشیده است. در نوجوانی بدون اینکه بتواند به سیری پدر و مادرش را ببیند، همسر پدر بزرگ شده بود، آنگاه ناچار شد برای همیشه از آن‌ها دور شود و همراه پدر بزرگ از خراسان به پایتخت بیایند. بدتر از آن هنوز خود بچه‌ای بیش نبود که بچه‌دار شد. نخستین فرزند آن‌ها دختری بود که از بیماری روی دستانش جان داد. چند سالی بدون فرزند بودند تا این که پدرم به دنیا آمد، اما پدر بزرگ ناچار شد آن‌ها را تنها بگذارد و به جنگ برود. مادر بزرگ می‌گفت گاه پدر بزرگ را سالی یک یا دو بار بیشتر نمی‌دیده است. سال‌ها گذشت و کمی آرامش یافتند، پدرم با مادر عروسی کردند، اما من که تازه بدنیا آمدم، پدر از سوی شاه

دچار خشم گردید و اندکی پس از آن پادافره شد. پس از آن آرامش از زندگی مادر بزرگ دور شد و از اندوه مرگ پدر بیمار شد. چنان که جوانی او به تندی سپری شد.

ماه در آسمان نورافشانی می کرد و ایوان در پرتو سپید ماه روشن شده بود که خوابیدیم. اما مادر بزرگ روزهای دیگر بهم گفت تا سپیده دم بیدار مانده تا بتواند به سیری مهران را ببیند.

### مردان شاه [جاده شاهی]

مردان شاه روز دیگر، پیش از آنکه آفتاب بزند، به همراه آزاد به و سربازانش از دستگرد بیرون آمد و در جاده شاهی به سوی تیسفون تاخت.

همچنان که در خاموشی جاده می تاخت؛ یاد سخنان پیش گو افتاد. زیر لب نجوا کرد: «براستی آن پیش گو از چه کسی سخن می گفت! مگر چه کسانی در نیمروز زندگی می کنند؟ مگر گروهی بیابان گرد که پراکنده زندگی می کنند و هر گروه اندکی جنگ جو دارند که تنها مهارتشان شبیخون زدن به کاروان ها است.

در پی آن یاد نبردی افتاد؛ که سال ها پیش با تازیان کرده بود. دورانی که پیشوای تازیان نعمان منذر بود. اما او که دشمنان فزونی از میان تازیان داشت، کسانی گزارش ها و بدگویی هایی از اودر گوش شاه خواندند. که او بخش کمتری از باج هایی که از تازیان دریافت می کند، به دربار می فرستد.

شاه نسنجیده فرمان داد نعمان را دستگیر و زندانی کنند. چون گزارش‌های دیگری رسید؛ که پیروانش می‌خواهند شورش کنند. فرمان داد او را در زندان بکشند. سپس امر کرد؛ دارایی و جنگ‌افزا او را نیز به سود خزانه بستانند. آنگاه یکی دیگر از تازیان به نام ایاس که ترسایی بود؛ جانشین نعمان کرد.

دیگر تازیان که این خواری را تاب نیاوردند؛ پیش از آن که ایاس بتواند جنگ‌افزارها را به پایتخت بفرستد، بر او شوریدند و برکنارش کردند. نخویرزادگان شهربان ایرانی حیره، نیز نتوانست از پس شورشیان برآید، چنان که خودش و سربازانش به دست تازیان کشته شدند. آنجا بود که شاه به مردان‌شاه فرمان داد؛ با سپاه سواره زرهی نیم‌روز به سوی تازیان بتازد و آنان را به یکی از سه راه وادار کند. نخست جنگ‌افزار بر زمین گذاشته و در بند شوند. دوم در بیابان پراکنده شوند و سوم خود را برای نبرد آماده کنند.

تازیان سومین راه را برگزیدند، همان که مردان‌شیر از آن ناخشنود بود. سیاوش فرزندش نیز که تازه آموزشگاه افسری را به پایان رسانده بود و همراه سپاه بود، از این امر رنجید و با خشم خروشید: «پدر...! چرا باید با خراج‌گزاران خود نبرد کنیم؟»

اما او به سخنان فرزندش گوش نداد. چرا که نه می‌خواست و نه می‌توانست از فرمان شاه سرپیچی کند. پس با سپاهی گران با اسب و پیل و به همراه راهنمایان تازی به سوی حیره تاخت.

تازیان راه بلد چون دانستند باید با برادران خود نبرد کنند، گریختند و او را در بیابان رها کردند. به ناچار، بدون راهنما به بیابانی پا گذاشت که آن را

نمی‌شناخت. جایی که تا چشم کار می‌کرد تیرگی بود و بارش شن. شنی داغ و سوزان که بیابان را موج می‌داد و دنیا را پیش دیدگانش تیره و تار کرده بود. هوا چنان داغ و سوزان شده بود که بدن اسب‌ها و پیل‌ها خیس افشرد شده بود. سربازان نیز از تشنگی زبانشان به کام‌شان چسبیده بود.

با سپاه سرگردان پیش می‌رفت، بدون اینکه ره به جایی ببرد. نه تازیان دیده می‌شدند و نه آبادی بود. بدتر از آن هوا هر دم بیشتر داغ می‌شد. تا این که در پس تپه‌ای گروهی از تازیان دیده شدند؛ که کمین کرده بودند. سپاهیان که چنین چیزی می‌خواستند به شتاب به سوی آنان تاختند.

دو سپاه در دشتی که به آن جبابات می‌گفتند، آرایش یافتند. تازیان در سه رسته جداگانه آماده نبرد شدند، میانه سپاه جنگجویان نعمان و دو سوی دیگر جنگاوران خاندان طی و عجمان سوار بر اسب و شتر آرایش یافته بودند.

هنوز خورشید در آسمان بود که نبرد آغاز شد. تازیان که تاب جنگیدن با سپاه سنگین را نداشتند، تا به خود آمدند دشت به خون سرخ آنان رنگین شد. در پی آن شیرازه سپاه‌شان از هم پاشید و گروه فزونی از مردان جنگی‌شان نابود شدند. اسب‌ها و شترهای بی‌سوار به هر سویی می‌گریختند. تازیانی که زنده مانده بودند، چون مرگ را در یک گامی خود دیدند؛ از میان کشته‌ها و زخمی‌های به سوی چادرها دویدند تا زنان و فرزندان خود را برداردند و بگریزند. اما فرمانده خاندان طی که حنظله نام داشت و کشنده ایاس و جانشین او شده بود، می‌دانست پارسیان در پی دشمن گریزان نمی‌تازند، پس پیش‌دستی کرد و فرمان داد بند هودج‌ها را ببرند که یارانش نتوانند بگریزند،

آنگاه خروشید هر کس نماند، دیگر او را به آبادی راه نمی‌دهد و باید آواره بیابان شود.

زنان تازی که بیشتر از مردان از ننگ گریز شرمگین شده بودند، به یاری او شتافتند و با سرایندگی و رجزخوانی مردان را وادار به بازگشت کردند. آن‌ها یک‌دل آواز سردادند، اگر شکست بخورند پارسیان زنان و فرزندان را به بردگی خواهند برد.

حنظله که زمینه را مناسب دید، به سوی خیمه‌اش رفته؛ خفتان خود را به نیزه کرد و از همه خواست سوگند یاد کنند، تا زمانی خیمه فرو نریخته، کسی نگریزد.

یکی از رزمندگان تازی نیز برای اینکه هرگونه دودلی را از آنان دور کند، با هیجان خروشید: «حنظله بندبر...!»

دیگران نیز او را همراهی کردند. به زودی آوای خروشان تازیان در دشت پیچید. حنظله نیز برای این که بیشتر آن‌ها را به هیجان بیاورد، آستین‌های خود را برید تا بهتر بجنگد. سپس هم‌آورد خواست و به پارسی بانگ زد: «مرد... مرد!»

مردان شاه تنی از رزمندگان خود را برای نبرد تن به تن فرستاد. تازیان مگر در یک مورد شکست خوردند، آن جا بود که رو به نبرد فرسایشی آوردند. سوار بر شترهای خود یورش می‌آوردند، اما نزدیک نشده دوباره باز می‌گشتند.

مردان شاه نمی‌خواست جنگجویانش را برای نبرد پراکنده و بیهوده درگیر کند؛ از سویی نمی‌توانست بیش از آن بماند. هوا چنان داغ و سوزان شده بود، انگار از آسمان آتش می‌بارید. بدتر از آن آب آشامیدنی رو به پایان بود. پس گروهی از

چابک‌سواران تیرانداز را به رویارویی آنان فرستاد و خود با سپاه به جستجوی آب درآمد.

همچنان که به سوی دیگر دشت روان بود، زمزمه‌ای شنید که در پشت تپه روبرویی می‌توان آب یافت. سپاهیان تشنه گول خوردند و چشم بسته به سوی دشتی تاختند که به آن ذوقار می‌گفتند. اما پیش از آن که برسند، با تازیان کمین کرده روبرو شدند. آنگاه تا خواستند به خود بیایند، گروه فزونی از آنان گرفتار شده و از پا درآمدند.

مردان شاه چهره درهم کشید و زیر لب زمزمه کرد: «چه دوزخی بود! اسبم در گرد و خاک تیره، سرگردان گرد خود می‌چرخید. در میان پیکرهای مه‌آلود سربازان می‌پنداشتم در دوزخ هستم. گرفتار گروهی از مردان سیاه‌چرده با موهای وزوزی و لب‌های کلفت شده بودم؛ که بوی تنشان بیزارم کرده بود. بهترین تکاوران و جنگجویان از پای درآمدند. نزدیک بود سیاوش نیز به کام مرگ فرو رود که آزادبه به یاریش شتافت. آزادبه نیز که دلاورانه می‌جنگید گرفتار چرخه تازیان شده بود. دریافتم اگر چرخه آن‌ها را نشکافم، از این گرداب مرگ رهایی نخواهیم یافت. تندراسا تاختم تا راه گریزی بیابم. هُرم گرما در تیرگی میان‌روز بیابان؛ همراه با هلهله تازیان آشفته‌ام کرده بود. سپاه از تشنگی یارای جنگیدن نداشتند. بیشتر آنان نه از زخم دشمن که از گرما و تشنگی برزمین می‌افتادند. خودم نیز گرم شده بود. به ناچار زره را از تن کردم، ساق‌بند را نیز باز کردم. چشم‌پسته به پیش راندم، خروشیدم و جنگ‌آوران را به پیشروی فرا خواندم. اسب نیز دریافت بایستی از این گرداب مرگ رهایی یابد؛ چنان که از جا کنده شد.

بر روی زین خم شدم تا بهتر بجنگم. سبکبال و چالاک در پی دشمن تاختم و شمشیرزنان به سوی آنها یورش بردم. گویی در هوا پرواز می کردم. توانستم گروهی از آنان را نابود کنم. اما ناگه پیکانی ران پایم را درید. چنان که درد توان فرسایی به جانم نشست و دنیا پیش دیدگانم تیره و تار شد. دیگر هیچ درنیافتم. لختی که گذشت خود را در بیابانی خشک و بروهوت سرگردان دیدم. به هر سو نگاه می کردم شن بود و ماسه. نه سبزه ای دیده می شد؛ نه آب و آبادانی بود. ناگهان سیاهی از دور دیدم. به آن سو رفتم. کمی که نزدیک شدم، بندیانی دیدم که با زنجیر به هم بسته شده بودند. دو سوی آنان نگهبانان نیمه برهنه ای با شمشیرهای خمیده خونین؛ آنان را به درون آسیاب می بردند. آن جا به نوبت سرشان را با تبری می بریدند، خون آن را روی پره های آسیاب می ریخت و آن را می چرخاند. از ترس چندگام پس گذاشتم، ناگهان آوایی شنیدم. آمرانه فریاد می زد: «بدان این سزای نافرمانی است. چنین است که با خون آنان چرخ کشور به گردش در می آید.»

تا خواستم به خود بیایم، سیاوش را دیدم که زانو به زمین زده بود و از گردنش خون روان بود. تندی به سوی او رفتم. سیاوش یک ریز می نالید: «پدر...! جنگ ره آورد شومی است که شاهان برای مردم به ارمغان می آورند.»

این بار شاه را دیدم، که امر کرد تازیان را سرکوب و نابود کنم. نمی دانستم چکار کنم، نزد سیاوش بروم و یا او را رها کنم و با تازیان بجنگم. بدنم داغ شده بود و زبانم به کامم چسبیده بود. همه بدنم از

افشره چسب‌ناک شده بود. ناگهان آبشار آبی روی چهره‌ام پاشیده شد. چون بخود آمدم؛ دریافتم آزادبه آب به چهره‌ام می‌پاشد. با این که درد زخم پیکانی که در پایم فرو رفته بود، آزار دهنده بود، اما از خنکی آب جان گرفتم. سه‌ش شیرینی پیدا کردم، گویی از دوزخ به بهشت افتاده‌ام. آزادبه چون دریافت به هوش آمده‌ام؛ گفت در جایم بمانم و نجنبم. آنگاه با نیروی فزون پیکان را بیرون کشید. بار دیگر موجی از درد جانم را در نوردید. دردی که تا بن استخوان رسید، اما دم نزدم. با پارچه‌ی پاکیزه‌ای زخم را بستم تا خون بند بیاید.

چرخه تازیان را درهم شکسته بودیم و تازیان نیز گریخته بودند. اما شکست بدی خورده بودیم. بیشتر سپاهیان کشته شده بودند. به هر جا می‌نگریستم کالبد سپاهیانم روی زمین پخش و پلا شده بود. درنگ نکردم، سپاه پراکنده را گرد آورده و باز گشتیم.

مردان‌شاه باز بیاد آورد؛ اندگی پس از آن، با سپاهی دیگر تازیان را تار و مار کرد. که پاداش آن پیروزی پاذگوسبانی نیم‌روز بود. آزادبه نیز جانشین نخویرزادگان، شهربان حیره شد. اما زخم آن شکست رهایش نکرد. برای همین نتوانست با زندگی در بابل خُو بگیرد. از سویی همسرش نیز نمی‌خواست در تیسفون زندگی کند. هر چه او از زندگی در بابل گریزان بود، همسرش از زندگی در پایتخت بیزار بود، نیز سوگند خورده بود هیچگاه پایش را به پایتخت نگذارد، جایی که به فرمان شاه فرزندش پادافره شده بود.

اما آزادبه که تا آن زمان با آنان زندگی می‌کرد، پس از اینکه شهربان حیره شد، چنان از این امر خشنود شد؛ که همراه خانواده خود به حیره رفت و در قصر



خورنق که سال‌ها پیش به فرمان بهرام شاه ساخته شده بود و به قصر بهرام گور شناخته می‌شد؛ زندگی تازه‌ای را آغاز کرد. او با هزار سوار سنگین رزم هزارید و شهباء، همانجا ماندگار شد، که مبادا دوباره تازیان اندیشه یورش تازه‌ای پیدا کنند.

### بهرام [بابل]

پگاهان روزی که پدربزرگ و مهران می‌خواستند به پایتخت بروند، مادر بزرگ به همراه سارا و مادرش ناشتایی شاهانه‌ای آماده کردند. اما مهران هیچی نخورد. تنها جامه‌ها و ابزارهای خود را درون صندوق چوبی گذاشت. سپس جامه افسری خوش دوختی پوشید. پیراهن سفیدرنگ تنگی به تن کرد و روی آن کمر بند چرمی به کمرش بست. موزه‌های نوک تیز خود را پوشید و درواپسین دم شل افسری که دارچینی پررنگ بود روی شانه انداخت و بندهای آنرا سفت کرد. جنگ افزاری با دسته جواهرنشان نیز روی آن بست و کلاه پوستی‌اش را سرش گذاشت.

مادر بزرگ بار دیگر دیدگانش پر اشک شد، اما از ترس پدربزرگ تندتند با آستینش آن را پاک می‌کرد. آجودان پدربزرگ به همراه پنج سوار در بیرونی آماده بودند. پیشکار اسب مهران را از ستورگاه آورد. اسبی تازی به رنگ سیاه و براق با پاهای کشیده که انوشک نام داشت. دایی آزادبه آن را برای مهران؛ از حیره پیش کش آورده بود.

در آن دم؛ دیدم نیم‌رخ مهران در پرتو سپیدی پگاهان روشن شده است و زخم کوچک روی پیشانی‌اش می‌درخشد. زخمی که باعث و بانی‌اش انوشک بود. نخستین بار که خواست سوارش شود؛ ناآرامی کرد و سم‌پرانی. اما مهران خیره‌س‌تر از او بود، نخواست پس بنشیند، چنان پای‌فشرد که پدربزرگ به پیشکار اشاره کرد او را نزدیک بیاورد.

سراسر دشت از علفزار سبز و گل‌های سرخ لاله پوشیده شده بود، چنانکه با اندک نسیمی موجی از عطر و گرما سرازیر می‌شد. مهران آرام نزدیک شد و پوست سیاه و سفت‌اش را دست کشید. بال‌های آشفته انوشک روی گردنش یله شد و ماهیچه‌هایش کشیده شد. همچنانکه او را نوازش می‌کرد، برگشت و فریاد زد: «پدر! پوستش همچون مخمل نرم و درخشان است.»

گویی انوشک هم شنید، چون سرش را راست کرد؛ لرزه‌ای به پوستش داد و آماده جهیدن شد. پیشکار سفت نگاه‌اش داشت. مهران با یک جهش روی پشتش پرید و توی یال‌های افشانش چنگ انداخت. انوشک از جا کنده شد و میان دشت به تاخت درآمد. پدربزرگ و آجودان با نگرانی، سواره از پی او تاختند. مادربزرگ از ترس لب فرو بسته بود. من نیز خودم را باخته بودم. زمان درازی که برای همه کشنده بود، گذشت تا مهران را با چهره خون‌آلود آوردند. انوشک او را از پشت خود پرت کرده و پیشانی‌اش شکسته بود.

مادربزرگ دیگر نمی‌خواست مهران سوار انوشک شود، می‌گفت سیاه است و بدشگون. مهرهمز اعتراض کرد: «اما او انوشک است.»

مادربزرگ نالید: «نامش انوشک است، اما سوارش را می‌میراند.»

پدر بزرگ به پیش کار فرمان داد کسی به انوشک نزدیک نشود. اما مهران که شیفته‌اش شده بود، دور از دیگران به او سر می‌زد. تا این که به سرش زد دوباره سواری بگیرد. خواست برایش کمی شیرینک بیاورم، می‌دانست کسی به من بدگمان نمی‌شود. تندی رفتم و مشتی شیرینک آوردم. هر دو به آرامی به ستورگاه رفتیم. انوشک با چشمان سرخ و آتشین به ما می‌نگریست. آرام و نجیب. گویی از کاری که کرده بود پشیمان است. مهران کمی گردنش را نوازش کرد، انگار اکنون رام و گوش به فرمان شده بود. با دست دیگر شیرینک‌ها را به دهانش نزدیک کرد. چندبار آن را بویید و بعد با لبان کلفت و لرزنده‌اش آن‌ها را در دهان فرو برد. خواستم من هم کمی نوازشش کنم. مهران چیزی نگفت. به آرامی به او نزدیک شدم. انوشک نیز دریافت می‌خواهم نازش کنم. گوش‌هایش که کج شده بود، راست کرد و خودش را بسویم یله داد. به آرامی بر تنش دست کشیدم. به درستی که مهران راست می‌گفت؛ پرزهای پوستش به نرمی مخمل بود. ماهیچه‌ها ورزیده‌اش را چنان نوازش کردم که خوشش بیاید. انگار با من بیشتر آشنا بود. آهسته در گوشش پیچ‌پیچ کردم: «به عمویم سواری می‌دهی؟»

پوزه‌اش را برگرداند و لف‌لفی کرد. انگاری می‌خواست بیشتر بداند، گفتم: «دوست دارد سوارت شود تا مانند تو انوشک شود.»

بار دیگر سرش را جنباد که باید سوار کار نیکی باشد، تندی گفتم: «او سوار کار ماهری است، می‌تواند بدون زین سواری بگیرد، یا زیر شکمت برود، به پهلوی راست و چپ تو بیاویزد؛ تا هر جا بتازی او هم با تو بتازد.»

چند بار سرش را به چپ و راست چرخاند و در پی آن شیشه‌ای کشید. گویی از شنیدن سخنانم خرسند شده باشد. تندی رفتم در ستورگاه را باز کردم. مهران نیز دریافت، چون با یک خیز پرید روی انوشک و به میان دشت تاخت. ناگاه صدایی شنیدم: «اکنون ما با هم هستیم و هر دو انوشک خواهیم بود.»

## مردان شاه [تیسفون]

مردان شاه پس از این که به دو راهی تیسفون رسید، فرمان ایست داد. اسب‌ها شیهه کشان به یک‌باره ایستادند. آنگاه از آزادبه خواست به همراه نیمی از سربازان به پادگان پیروزشاپوربرود و آنجا بماند.

با رفتن آزادبه، برای واپسین بار برگشت و نگاهی به پشت سر خود انداخت. دستگرد در دوردست‌ها میان کوهستان پنهان شده بود. لختی به کوهستان نگریست، شاید هنوز باور نمی‌کرد؛ بی‌دردسر از آنجا بازگشته است.

پیش از آن نماند. به اسب خود مهمیز زد و از جاده‌ای که به تیسفون می‌رسید، به تاخت در آمد. همچنان که روی اسب خم شد و یک‌ریز مهمیز زد. جاده با تندی باورنکردنی از پیش دیدگانش می‌گریخت.

چنان تاخت تا به جاده‌ای رسید که دو سوی آن با تاکستان‌های انبوه پوشیده شده بود. با اینکه پاییز بود، اما هنوز تک و توک درختانی سبز میان تاکستان‌ها دیده می‌شدند، با کشاورزان و دهقانانی که میان آن‌ها داشتند کار می‌کردند.

بدون این که بگذارد اسبش دمی آرام بگیرد؛ می‌تاخت و پیش می‌رفت. در خاموشی هراسناک جاده، تنها زوزه باد بود که در گوش‌هاش هُر هُر می‌کرد.

میان‌روز به پاسگاه بزرگ شاهی رسید. آنجا اسبش را نگه داشت، تا کمی بیاساید و خوراکی سبک بخورد.

همین که دریافت خستگی از تن اسبان و سربازان بیرون رفت، دوباره راه افتاد. چند فرسنگ دیگر که تاخت، با آوای فروخته‌ای که تنها خودش شنید؛ نجوا

کرد: «باید پیش از تاریکی از دروازه‌ها بگذرم.»

هنوز سخنش به پایان نرسیده بود؛ آب گل آلود و خروشان دجله دیده شد. با شناورهای بهم پیوسته‌ای که مردم را از این سوی دجله به آن سوی رود می‌بردند. در پی آن وزش باد که بوی خاک و نای را در هوا پراکنده بود، بینی‌اش را نوازش داد.

لختی دیگر نیز باروی بزرگ پایتخت خودش را به رخ کشید. باروی نیم گردونه که پیرامون شهرهای پایتخت کشیده شده بود و تا کنار دجله می‌رسید، با کمان دارانی که شبانه روز روی آن نگهبانی می‌دادند و آنجا را دژی دست نیافتنی ساخته بودند.

همچنان تاخت تا به دروازه رسید. با آن که آفتاب از روی زمین پریده بود، اما پیش از بسته شدن دروازه بزرگ؛ توانست بگذرد و وارد پایتخت شود. می‌دانست اگر کمی دیرتر رسیده بود، بایستی شب را پشت دروازه بسر می‌برد.

اکنون دیگر آهسته می‌رفت. دیگر شتابی نداشت. به زودی هوا گرگ و میش شد و سایه آن‌ها در پرتوی گرزهای آتشین روی زمین آن‌ها را دنبال می‌کردند.

هنوز زمین از آفتاب گرم بود که خود را نزدیک میدان بزرگ تیسفون دید. خانه خودش در تیسفون بود، اما به سمت خانه اش نرفت. راه خود را کج کرد و به سوی شاهراه اسبانبروان شد. جایی که بیشتر بزرگان خانه داشتند. اسفندیار مانند بیشتر بزرگان خانه‌ای بزرگ و اعیانی در اسبانبر داشت. اما او در همان خانه‌ای که در جوانی در تیسفون بنا کرده بود و اکنون دیگر کهن شده بود، با پسرش زندگی می‌کرد. گرچه از زمانی که پسرش با دختر وزیر نامزد شده بود، او نیز کمتر به خانه خود می‌رفت و نزد آن‌ها بسر می‌برد.

از پناه خانه‌هایی که از سنگ و خشت ساخته شده بودند و از میان کوچه‌های سنگ‌فرش با آب‌راه‌های بی‌شماری که آب را از دجله به درون خانه‌ها می‌برد، گذشت تا به زمین بایر و بی‌درختی رسید که مرز دو شهر تیسفون و اسبانبور بود. این جا دیگر مردم دیده نمی‌شدند، تنها گاه سوار یا پیاده‌ی به چشم می‌خورد که به سوی تیسفون می‌رفت یا از آنجا باز می‌گشت.

بادی خنک و تند وزیدن گرفت و خاک و خاشاک چسبناک و پلشت را به سر و روی او نشانند. این امر آزارش داد، اما همینکه وارد شهر شد؛ دیگر گرد و خاک فرو نشست و آزارش نداد.

از کوچه‌های پاکیزه و سنگ‌فرش شده که با چراغ‌های روغنی؛ مانند روز روشن شده بود، گذشت و به خانه دوستش رسید. نور کم‌سویی از پنجره‌های خانه به روی درختان افتاده بود و سایه شاخه‌های درخت روی زمین با وزش باد، مانند مترسکان پیچ و تاب می‌خوردند.

هنوز از اسب پایین نیامده بود نگهبانی درب چوبی را باز کرد. در پی آن میرآخورپا پیش گذاشت برای بردن اسب‌ها به ستورگاه. سربازان به جایگاه خود رفتند و خودش به همراه آجودانش به درون خانه رفتند. پیش از آنکه پایش به دالان برسد، سالار چاکران خانه پیش آمد و کرنشی کرد. شغل و جنگ‌افزارش را به او داد و پرده را کنار زد. همه‌همه گفتگوهایی را شنید که با خنده درآمیخته بود. دریافت دوستش مانند همیشه میهمان دارد.

پیش از آن که گامی دیگر بردارد؛ اسفندیار به پیشوازش آمد و یکدیگر را شادمانه در بر گرفتند. با این که دوستش می‌دانست خواب‌گزار تازی را نزد شاه

برده است، اما می خواست از زبان او بشنود. مردان شاه گفتنی ها را بیان کرد،  
آنگاه با چشمان ترس خورده گفت: «می ترسم.»  
اسفندیار با آرامش و مهربانی دلجوینانه گفت: «چرا باید نگران باشی؟ این نمایش  
بارها انجام شده است.»  
«دلم گواهی بد...»

اسفندیار نگذاشت سخنش را به پایان ببرد و وادارش کرد به میهمانان بپیوندد.  
چیزی نگفت، اما اشاره کرد باید گرد و غبار راه را از خود بزدايد. دو تن از  
چاکران، که چنین چیزی را پیش بینی می کردند، با لگن های مسین شستشو  
پیش آمدند و او را تا سوی آب ریزگاه همراهی کردند.

پس از شستشوی به تالار بزرگ وارد شد، جایی که با چلچراغ های پیه سوز،  
مانند روز روشن شده بود. بوهای خوشی نیز در هوا پراکنده بود. گوشه تالار؛ میز  
بزرگی به چشم می خورد که روی آن سینی هایی از میوه های پاییزی و کنار آن  
کوزه های می با جام های سفالین چیده بودند.

میهمانان به سوی او آمدند. نخست راه زاد، فرمانده سواران پیش آمد، در کنار او  
گشتاسب فرمانده پیادگان دیده شد. پس از آن زاذان فروخ سالار دژ انوشبرد با  
اندام فربه و کوهی از پیه و چربی دیگران را پس زد و او را در بر گرفت.

به شادباش یک یک آن ها پاسخ داد. میهمانان بی تابانه و با کنجکاوی از  
خواب گزار یمنی پرسیدند. اما چون پاسخ های کوتاه شنیدند، با یکدیگر گفتگو  
پرداختند و هرکس سخنی گفت.

چنان به اندیشه فرو رفت، که ندانست میهمانان کی رفتند، تنها زمانی که  
همسران اسفندیار برای خوش آمد نزدش آمدند، به خود آمد. زن ها با



روسی‌های گلداری که از بین موهای سیاه روغن زده روی شانه‌ها و بازوان برهنه‌شان افتاده بود، یک‌ریز از او پذیرایی کردند. اما با پیوستن اسفندیار آن دو را تنها گذاشتند تا بتوانند به آسودگی با هم گفت‌گو کنند.

پاسی از شب گذشته بود که خواجه‌ای آن‌ها را برای خوردن خوراک شام‌گاهی فراخواند. چاکری نیز آتش‌دان مسی بزرگ را پر از روغن کرد تا آتش فروزنده‌تر شود. همگی روبروی آتش ایستادند و نیایش شام‌گاهی خواندند، مگر اسفندیار که خاموش بود. او چندان دلبسته آیین مزدا نبود. از دید مردان‌شاه این تنها خوی ناپسند او بود.

پس از نیایش پشت میز چوبی بزرگ نشستند. یکی از همسر جوان اسفندیار که آرایش دل‌ربایی ابروانش را پیوند داده بود؛ موهای روغن‌زده‌اش از زیر چادر گلدارش بیرون ریخته بود و یک‌ریز لب‌های سرخش به خنده باز می‌شد. او چشم از میهمان برنمی‌داشت. دیگری نیز بازوان خود را از زیر روسری‌اش بیرون آورده بود و از میهمان پذیرایی می‌کرد. اما همسر بزرگ اسفندیار که او را پادشاه بانو می‌نامیدند با فرنگیس و دو پسر خردسالش در گوشه میز خاموش نشسته بود. فرنگیس شرمگین از بودن او چشم‌های زیبای خود را به میز دوخته بود.

مردان شیر زود از خوردن دست کشید، اسفندیار دریافت دوستش خسته است و خوابش می‌آید. چون خودش روزها دیر بیدار می‌شد، پیش از خواب با او وداع کرد و یکی از کنیزکان جوان را به نزد او فرستاد؛ تا تنها نباشد. خواست سرباز زند، اما دوستش در را روی آن‌ها بست. او نیز خاموش شد.

از خستگی روانداز را روی خود کشید و چشمانش را بست، اما پیش از آن که خواب اندیشه‌اش را تباه کند، دستان گرم و نرمی به زیر جامه‌اش سر خورد. ندانست چگونه شد که او نیز دستانش را به تن زن آشنا کرد، آن گاه دستانش به چیز سفت و ناآشنایی خورد. اینک که پس از ماه‌ها زنی در بستر خود می‌دید، دچار سه‌شی شیرین شد. پیش از آنکه خود را دریابد، لبان نمناک و داغ زن بر دهانش نشست و گرمای شیرین آن به تنش دوید.

### بهرام [بابل]

با اینکه زود خوابیدم، اما سراسر شب کابوس دیدم. خواب دیدم در بیابانی خشک و سوزان هستم و خورشید راست به چهره‌ام می‌تابد. نمی‌دانم کجا بودم. به هر جا نگاه می‌کردم شن و ماسه بود، نه جنبه‌ای بود و نه سبزه‌ای. هراسان به بالای تپه‌ای دویدم. چند بار زمین خوردم، تا اینکه توانستم خودم را روی تپه برسانم. در دوردست‌ها کاروانی دیدم که به آرامی دور می‌شد. با دشواری خودم را به کاروان رساندم. گروهی از زنان تازی بودند که روبنده‌های مشکی بر سر داشتند. به سوی یکی از آن‌ها رفتم و به تازی پرسیدم: «چگونه می‌توانم به بابل بروم؟»

اما آن زن به پارسی پاسخ داد: «نمی‌دانم کجاست! ما به نمایش سوگ سیاوش می‌رویم، اگر دوست داری همراه ما بیا.»

آنگاه بدون آن پاسخم را بشنود؛ از نزدم دور شدند. گیج و منگ رفتن آن‌ها را تماشا کردم. تا بخود آمدم همه جا را تاریکی و سیاهی فرا گرفت. دچار ترس و

هراس شدم. لرزان و هراسان به هر سویی می چرخیدم. تا این که از دور اخگر آتش‌هایی دیدم. تندی به سوی آن رفتم. میدانی دیدم با خیمه‌هایی نیم سوخته. انگار گروهی راهزن به کاروانی یورش آورده باشند. کمی دورتر اسب‌های بی‌سوار، هراسان به هر سو می چرخیدند. آوای ناله و زاری نیز به گوش می‌رسید. باترس و شگفتی به دور و بر نگاه کردم، از ترس توان انجام کاری نداشتم. یکباره مرد سیاه‌پوشی از میان خیمه‌ها پیش آمد. از ترس زبانم بند آمده بود، با دستپاچگی گفتم: «شما کیستید؟»

تبسمی کرد و گفت: «چگونه مرا نمی‌شناسی، مگر سال‌ها پیش اینجا نبودى؟ اینجا کجاست؟»

کربلا... سرزمین جنگ و کشتار.»

«کشتارگاه!»

«آری، جایی که پدرت نیز بود.»

با دشواری پرسیدم: «شما پدرم را می‌شناسید.»

پاسخم را نداد و راه افتاد. در پی او دویدم و دوباره از پدر پرسیدم. بدون اینکه

برگردد گفت: «همراهم بیا!»

«کجا؟»

«مگر نمی‌خواهی پدر را ببینی.»

هیچی نگفتم و در پی او روان شدم. از میان خیمه‌های نیم سوخته گذشتیم. غباری سرخ پیرامون را فرا گرفته بود. در میان دود و غبار؛ اسبی خون‌آلود با یال افشان و بلند، گرد خیمه بزرگی می چرخید و شیهه می کشید. پشت خیمه بندیانی به یکدیگر زنجیر شده و میان سواران گرفتار بودند.

سیاه‌پوش با اندوه به آن‌ها اشاره کرد و گفت: «خاندانم هستند که به سوی سرزمینی دیگر می‌روند.»

شگفت‌زده به آن‌ها چشم دوختم. کمی دورتر گروهی زن و کودک در میان سربازان در بند بودند. دو جوان نیز دیده می‌شدند. همچنان که با شگفتی آنها را تماشا می‌کردم، سیاه‌پوش نزدیکم آمد و با آوایی رمزآلود گفت: «میان آن بندگان دو بیگانه است، که یکی از آنها تو هستی!»

«من؟!»

پاسخم را نداد و راهش را گرفت و رفت. سخنش را پیش‌گویی شوخ آمیز پنداشتم، چنانکه کمتر به پیش‌گویی باور داشتم.

در تاریکی شب همچنان پیش می‌رفتیم، شن‌های گرم سیاه زیر پایم به نرمی فرو می‌رفت و سوز سرمای بیابان آزارم می‌داد. چنان رفتیم تا سپیدی پگاهان از درون تاریکی خودش را نشان داد. در اندک زمانی هوا گرم شد، اما هنوز آسمان تیره و کبود بود. گویی زمان ایستاده است. نه شب بود و نه روز. لختی پیش هوا چنان تاریک بود که نور آتش خیمه‌ها را سایه‌های لرزانی می‌پنداشتم که با پیچ و تاب سوگواری می‌کردند، اینک دود آتش‌ها بر فراز سرمان ابری تیره و تار درست کرده بود.

به آبادی رسیدیم که گروهی برابر آیین ترسایان کالبد‌های مردگان را در چاله‌ها فرو می‌کردند و روی آن خاک می‌ریختند. خاک‌سپاران نه چشم داشتند و نه گوش و نه دهان! سیاه‌پوش خواست از آنجا دور شویم. از آنجا به میدان نبردی رسیدیم که سربازان فزونی گرد گروهی را گرفته بودند و می‌خواستند آنها را از

پای در بیاورند. پیشوای گرفتار شدگان یکریز می خروشید: «آیا یاری دهنده‌ای نیست؟»

فرمانده سربازان که به دژخیمی می مانست، پاسخ داد: «کسی یاری ت نمی کند، باید پیروی کنی یا بمیری!»

«سوگند که اگر همه جهان را بدهند، پیروی نخواهم کرد، اگر پیروی کنم، نه دین دارم نه آزادم.»

سربازان هیاهویی راه انداخته بودند. می خروشیدند و دشنام می دادند. فرمانده سربازان بار دیگر بانگ زد: «تو شورشی هستی، از سرور خود پیروی نکردی، پس باید کشته شوی!»

همان پیشوا پاسخ داد: «چه چیزی را می خواهید بکشید؟ مرا یا آزادی را؟» اما چنان هیاهویی برپا شده بود که دیگر هیچی نشنیدم. پیش از آن که از آنجا دور شویم، سرداری از میان سربازان خود را به پیشوا رساند و بانگ زد: «من نامم آزاد است، نخستین کسی که به جنگ شما آمد. اینک می خواهم نخستین جان سپار شما باشم.»

گروهی نیز در میان آن‌ها از پارسیان بودند، آنها گرد پیشوا را گرفتند تا در رکابش بجنگند. سیاه پوش گفت: «اینان فرزندان ساسان و شاپور هستند که اکنون نام مهدی و عبدالله بر خود گذاشته‌اند!»

پیرمردی خمیده با ریش سپید پیش آمد و گفت: «ای پیشوا، آن‌ها فزوند و از کسی نمی ترسند. شما را با کودکان و زنان می کشند، چنان که پدر و برادرت را از میان برداشتند.»

گروه دیگری هم به سخن آمدند. همگی پیشوا را از رفتن باز می‌داشتند. یکی دیگر گفت: «آن‌ها که پیک‌ها فرستادند و پیام‌ها دادند، اینک جا زده‌اند و گریخته‌اند. اگر شما بازنگردید، با خاندانت کشته خواهید شد و ما کاری نمی‌توانیم بکنیم، مگر اینکه بر سوگت بگرییم!»

پیشوا بانگ زد: «برادران من از ارزش‌ها سخن می‌گویم، شما از کاستی دوستان و فزونی دشمن مرا می‌ترسانید. بدانید اگر کشته شوم باکی نیست، چون نزد پروردگار می‌روم.»

یکی از یاران پیشوا رو به سوی مردم کرد و خروشید: «مگر شما نبودید پیام دادید به اینجا بیاییم؟»

چون کسی پاسخ نداد، گامی پیش گذاشت و گریبان مردی را گرفت. بر سرش خروشید: «پس پیمان‌تان چه شد؟!»

آن مرد به پیچ و تاب افتاد و همچنان که می‌خواست گریبانش را آزاد سازد، پاسخ داد: «ما می‌خواهیم زندگی کنیم، دیگران نیز. ما خانواده داریم و نمی‌خواهیم جان آنها را بستانند. تازه مگر چه شده است؟ همه پیام دادند، ما هم مهر زدیم، اینک هنوز دیر نشده است، می‌گویند باز گردید! پس برگردید. می‌گویند پیروی کنید، پس پیروی کنید! ما نیز پیروی می‌کنیم. اگر برگشتیم و پیروی کردیم نه اینکه در دل پیروی آن‌ها هستیم، برای این است که زنده بمانیم.»

سیاه‌پوش خواست آنها را با بگومگوهای بیهوده و دروغین‌شان رها کنیم و برویم. باز چنان رفتیم تا از دور سیاهی شهری دیده شد. به دروازه رسیدیم، اما سرباز و نگهبانی دیده نمی‌شدند. آزادانه از دروازه گذشتیم و وارد شدیم. کوچه‌ها

خاموش و تهی از مردم بود. خودمان را به میدان شهر رساندیم. مردمی دیدیم که به تماشای پادافره ایستاده بودند. سیاه پوش به آهستگی در گوشم گفت: «دلیر باش.»

ترس جان فرسایی به تنم افتاده بود. بدون اینکه بدانم چکار می کنم؛ از میان مردم راه باز کردم و خودم را نزدیک سکوی پادافره رساندم. مردی پشت به من روی سه پایه ای نشسته بود. موبدی از روی تخت روان برسرش فریاد می زد: «چرا از جنگ روی برتابیدی سیاوش سیاوشان؟»

«نبایستی مزدپرستان را در برابر دیگران به جنگ و ستیز وادار کرد، بایستی برپایه آیین دوستی، یگانگی و مهربانی جهانی نیک بوجود آورد.» موبد خشمش را نتوانست پنهان کند، فریاد زد: «سربازی که جنگ افزار بدست نگیرد مزدایی نیست.»

«جنگ ره آوردشومی است که شاهان برای مردم به ارمغان آورده اند.»

«اگر برای گسترش آیین مزدا باشد.»

«پیام مزدا با جنگ افزار گسترش پیدا نمی کند.»

شاه نگهدارنده آیین ما است.»

«بیزارم از آیینی که برپایه جنگ و ستم باشد.»

«اگر شاه نباشد؛ آیین مزدا فرو می ریزد.»

«من پیرو دستورهای راستین مزدا هستم، نه دروغگوییانی که ...»

گرزی سهمگین بر دهان پدر خورد که سر و پیشانی اش را شکافت. خون سرخ از روی سر و چهره اش روان شد. در پی آن گروهی سرباز بر سر و

رویش ریختند و بدنش را آماج نيزه‌های خود کردند. هم‌زمان آوای گوش‌خراش موبد شنیده می‌شد: «تو بزهکاری و سزاوار مرگ» دیگر تاب نیاوردم و فریادی از ترس کشیدم. یکباره از خواب پریدم. پاهایم از سوز سرما کرخت شده بودند. زمانی دراز به کابوسی که دیده بودم اندیشیدم، تا اینکه آواز سارا را از پشت در شنیدم. برایم آب آورده بود. دهانم خشک شده بود و بدنم سست. نای جنبیدن نداشتم، اما چاره‌ای نبود. به دشواری از رختخواب بیرون آمدم. جامه گرمی روی شانهم انداختم و در را باز کردم. سارا با تبسم همیشگی با لگن مسین پشت در ایستاده بود. آهسته پرسیدم: «سرد است یا گرم؟»

تره‌ای از موهای سیاهش از زیر روسری بیرون آمده بود و روی چشمش افتاده بود، سرش را کمی کج کرد و شوخ‌آمیز گفت: «کمی آب داغ به آن افزودم؛ سرورم!»

هیچ مزدایی نمی‌توانست با آب گرم شستو کند، این کار آب را آلوده می‌کرد و گناه بزرگی شمرده می‌شد. اما چون من از دست زدن به آب سرد چندش می‌شد، سارا پنهانی برایم آب گرم درست می‌کرد.

با پشت دست گونه‌اش را نوازش کردم. خرسندی‌ام را دریافت و لبخندی نرم زد، چنانکه گونه‌هایش سرخ شدند. همراهش به آبریزگاه رفتم. مادر بزرگ و مادر سارا در آشپزخانه با یکدیگر گفتگو می‌کردند. از روبروی آشپزخانه که گذشتم برایشان درود فرستادم. در آبریزگاه سارا برایم جا باز کرد و لگن مسین را پیش آورد، نگاهی به آب زلال انداختم و خودم را در آن دیدم، چهره‌ای دراز و کشیده، با ریش نرم و کم‌پشتی که از نزدیک گوش‌ها تا روی چانه آمده بود. یاد سخن



مادربزرگ افتادم که همیشه می گفت: «تو به پدرت رفته ای و مهرهرمز به پدربزرگ، اما دلبستگی او به مزدا مانند پدربزرگ استوار نیست!»

بار دیگر خوابم را به یاد آوردم. ناخودآگاه دلم ریش شد. آهسته دستم را درون آب فرو کردم. چهره ام به تندی از بین رفت. شستم که به پایان رسید، سارا هوله ای که از پیش آماده کرده بود، به دستم داد. بیش از آن که به سرایم بازگردم، مادربزرگ روبرویم سبز شد و با چشمان کم سویی گفت: «بهرام بجنب، پیش کار دیری است بیرون ایستاده!»

تندی رفتم و جامه پشمی ام را پوشیدم، روی آن زره پدر را به تن کردم و موزه های او را پا کردم. آنگاه کمان، تیردان و کلاه خود او را برداشتم و آمدم روی ایوان. پیشکار کرنشی کرد. می خواست تا آموزشگاه همراهی ام کند. پاهایم کشش رفتن نداشتند. هوای خاکستری مه آلود اندیشه ام را نابسامان کرده بود. با ناآرامی از روی ایوان پایین آمدم. از روبروی ستون های سنگی به دشواری گذشتم. آسمان سربی افتاده بود روی دلم، چنان سنگین بود که راه رفتنم را بسته بود. پیش کار مهربانانه دست برشانه ام گذاشت و گفت: «از آزمون می ترسی؟»

«نمی ترسم، اندوهگینم. نمی خواهم به سرنوشت پدر دچار شوم.»

چیزی نگفت. در خاموشی رمزآلود از کنار دیوار و پناه کنگره خانه ها می رفتیم. سوز هوا شلاق وار بر چهره ام می کوبید اما سرما را حس نمی کردم. برای این که به خود بیایم، با آوایی که به دشواری شنیده می شد، آموزه های شاهزاده سیاوش را واگویه کردم: «از آنهمه نبرد، ویرانی را دیدم تا سپاسگزار آبادانی باشم و از آن همه کشتار، آشتی را آموختم تا

وام دار زندگی باشم. باید از این همه کینه، دوستی را بیابم تا رستگار شوم.»

پیشکار شنید و نالید: «آن را فراموش کنید سرورم! آرمانی رویایی بود که سیاوش انوشک پراکند، بدون اینکه به کار خودش بیاید. امید پوشالی که بهره‌اش شکنجه و مرگ بود. تو نیز اگر پافشاری کنی سرنوشت بهتری نخواهی داشت.»

می‌دانستم به فرمان پدر بزرگ چنین اندرزها و سخنان پندآمیزی بر زبان می‌آورد. اما نخواستم کوتاه بیایم؛ برای همین ایستادم و نگاهم را به چهره‌اش دوختم و نالیدم: «کاش می‌شد همیشه در آتشکده بمانم و...» سخنم را برید و گفت: «رها کنید این اندیشه را، یادتان باشد شما بایستی یک سپاهی دلاور و جنگجوی بی‌باکی باشید که بتوانید دشمنان را نابود، بزهکاران را سرکوب و سرافرازی و یکپارچگی برای ایران‌شهر به ارمغان آورید.»

«چنین آرامشی که با مرگ و نیستی دیگران بدست آید، دوست ندارم.» پوزخندی زد و واژه‌های نارسایی از دهانش شنیدم. شاید ریشخندم می‌کرد. پندارم درست بود، چون با کمی دودلی و آهسته نالید: «جای این سخنان شیرین؛ توی کارنامک سرایندگان است. اگر به میدان نروید در بند می‌شوید، و اگر نجنگید کشته می‌شوید.»

چشمانم را بستم و گفتم: «نمی‌توانم و نمی‌خواهم ارابه مرگ را بکشم، چنان که پدر تن در نداد.»

این بگومگوی همیشگی ما بود. اما هر بار که نام پدر را بر زبان می‌آوردیم، خاموش می‌شد. از یک سو به خواسته پدر بزرگ ناچار بود مرا پند دهد، از سوی دیگر دلش در گروی اندیشه‌های پدر بود. اندیشه‌هایی که بارها برایم بازگو کرده بود، یا بهتر است بگوییم در دلم کاشته بود.

### مردان شاه [تیسفون]

پیش از آن که سپیده بزند، مردان شاه از خواب بیدار شد. کنیز پهلویش به خواب ژرفی فرو رفته بود. به آهستگی برخاست. خواجه‌ای لگن شستشو را به آب‌ریزگاه برد. خودش را شست و جامه نویی پوشید. سپس آمد روبروی آتش‌دان مسی نیایش بامدادی خواند. چاکران ناشتایی باشکوهی روز میز چیده بودند. عسل کوهی، کره، شیر داغ با نان تازه که هنوز گرما از آن بر می‌خاست. اما او تنها کمی نان خورد و کاسه‌ای شیر نوشید. زمانی که روشنایی پگاهان از روزنه‌های آسمانه به درون خانه تابید، از خانه بیرون آمد. سپس به سربازانش که بیرون سواره آماده بودند، فرمان داد به سوی پل بزرگ نزدیک قصر سپید بروند و همان‌جا بمانند.

با رفتن سربازان به همراه آجودان خود از راه دیگری به تاخت درآمد. شاهراه را که پیمود به سوی میدان بزرگ رفت. جایی که بزه‌کاران را کیفر می‌دادند. گوشه میدان چندین نیزه دیده می‌شد، با سپرهایی که به آن آویزان بود. ناگهان آوایی شنید. در پی آن پیادگانمرد نگون‌بختی را برای پادافره کشان کشان به

سوی میدان آوردند. زنی نیز زاری کنان در پی آنان می‌دوید. نمی‌خواست تماشاچی پادافره باشد، به اسبش مهمیز زد و به تندى از آنجا دور شد.

نخست به خانه‌اش رفت، پیش‌کشی‌هایی که از یمن برای همسر و نوه‌اش تهیه کرده بود در صندوقچه‌ای گذاشت و نیز از خانه سرکشی کرد. دریافت مهرهرمز هنوز بازنگشته است. بار دیگر همه چیز را به پیشکار خانه سپرد و خود بیرون آمد و به سوی آتش‌کده تیسفون تاخت.

به زودی به بنای آجری چهارگوش بدون پنجره‌ای رسید. پیش از آن که به درون آتش‌کده برود، چشمش به مردی افتاد که او را می‌پایید. کمی بدگمان شد، اما به روی خود نیاورد؛ اسبش را به آجودانش سپرد و از پله‌های آجری وارد راهروی تاریکی شد و به سوی نمازگزاران نزدیک شد. هنوز به جایگاه نیایش‌کنندگان نرسیده بود، آوای رسای موبد روشن‌افروغ گوشش را نوازش داد.

«ای خداوند جان و خرد، ای اندیشه رسا و ای خرد جهان‌آفرین که همه نیکی‌ها از آن توست!

ای خداوندی که به جهانیان آزادی دادی و راه نمودی که اگر بخواهند به راستی گردند و یا دروغ را برگزینند! پس آنکه به راستی گروید به روشنایی رسید و آنکه دروغ را برگزید بهره‌اش تیرگی همراه با آه و پشیمانی شد، به راستی که هر کسی وجدان و کردارش او را به چنین سرانجامی می‌کشاند!»

موبد استوار و با شکوه، روبروی نیایش‌گران ایستاده بود و سخن‌رانی می‌کرد.

«آیین مزدا به ما می‌آموزد که رستگاری در اندیشه؛ گفتار و کردار نیک است نه در برگزاری آیین‌های بی‌ارج، اینک بیش از هر زمانی روشنی مزدا تیره و تاریک گردیده است. مردم دستورهای مزدا را رها کرده و به دربار پناه برده‌اند. سادگی

و مردم دوستی از رفتار آنها رمیده است و شکوه و نمایش و بزرگ‌نمایی جای آن را گرفته است. بدتر از آن گروهی مزدا نما با برخورداری از پوشش مزدا اندیشه‌های دروغینی پراکنده‌اند. اما این دروغگویان نمی‌دانند که این رفتار و کردار ناپسندشان؛ به آمدن سوشیانس بزرگ شتاب می‌دهد؟»

سخنان موبد بوی نوگرایی می‌داد. برای همین کسانی اندیشه او را نمی‌پسندیدند. شاید هم می‌ترسیدند. برای همین تنها در آیین‌های ویژه به آتش کده می‌آمدند. از سویی این رفتار او دشمنی موبد موبدان و هیربد هیربدان را برانگیخته بود. او نیز با این که خود را وارد این درگیری و کشمکش نمی‌کرد، اما هربار که در تیسفون می‌آمد، سری به موبد می‌زد. دیدار او برایش دل‌پسند و آرامش‌بخش بود. و اکنون بیش از هر زمانی به رای‌زنی او نیاز داشت.

دستانی گرم روی شانه‌اش نشست و او را به خود آورد. نگاهی به پیرامون انداخت. نمازگزاران رفته بودند. با آسودگی نگاهش را به چشمان کبود موبد دوخت و خواب شاه و گفته‌های سایب یمنی را موبه‌مو بیان کرد. موبد لختی خاموش ماند، سپس بدون آن که به او نگاه کند گفت: «شاید خواب‌گزار از پیامبری سخن گفته که در سرزمین تازیان زندگی می‌کند. گرچه چیزهایی پراکنده از پیشوایان ترسای و یهودی شنیدم که پیامبری تازه در سرزمین تازیان آمده که آموزه‌هایی نویی دارد.»

«آیا او با پیروانش به سوی ایران‌شهر یورش خواهد آورد؟»

موبد تبسمی کرد و مهربانانه پاسخ داد: «نه فرزندم، آن‌ها نمی‌توانند به ما آسیبی بزنند، اگر هم بیایند کاری از پیش نخواهند برد. چنان که تاکنون هیچ

کیش و آیینی نتوانسته دل های مردم را بگشاید. آیین یهود و ترسایی تا کنون چه اندازه گسترش پیدا کرده است؟ زندیکان نیز با داشتن پیروانی که از فرودستان هستند، برای ما دردسری نداشته اند.»

موبد لختی خاموش شد و چند بار آب دهانش را فرو داد، این بار به چهره مردان شاه نگریست و گفت: «اهورامزدا نخستین بار که با پیامبر سخن گفت، به مردم نوید زندگی پاک داد. زندگی که با پیروی آموزه های او به دست می آید. اما مردم چه کردند؟ گروهی دوگانگی دروغینی با آیین مزدا درآمیختند و به مزداپرستان نوید زندگی برابر و یکسان دادند، برابری که با ستاندن دارایی دیگران بدست می آید. آنان تخم دشمنی و بیزاری در دل مزداپرستان کاشتند که بهره آن شورش و خیزابه بود. شورشی که درد و رنج مردم را کاهش نداد، که مرگ و نیستی به ارمغان آورد. گروهی نیز آیین پاک را دست آویز و ابزاری برای گسترش آرزوهای خود کرده و آن را در دستان شاه گذاشتند، تا به گونه ای دیگر مزداپرستان فرودست را از یاد ببرند.»

موبد از سخن گفتن بازماند و زمان درازی خاموش ماند، اما دوباره با آوای اندوهناکی گفت: «آری! ما بایستی از این چیزها نگران باشیم، نه از گسترش کیش و آیینی که در سرزمین دور و میان مردم گرسنه و چادر نشین هست! فرزندانم! اگر نابسامانی های خودمان را بزدااییم، هیچ کس نمی تواند به ما گزند بفرستد.»

«ای موبد بزرگ! من نیز سخنان شما را درست می دانم، اما من چه می توانیم بکنیم؟!»

«هرکسی باید در پاک سازی پیرایه های آن بکوشد و دیگران را آگاه کند.»

«اما من سربازی بیش نیستم، کاری نمی‌توانم انجام دهم.»

«شما بیش از دیگران گنه‌کارید، تا کی می‌خواهید بجنگید؟ ایران‌شهر کشتارگاه شده و شما این ارابه مرگ را می‌کشید. باید هر چه زودتر به این جنگ خانمان‌سوز پایان داده شود، تا مردم کمی آرامش پیدا کنند و بتوانند اندوه مرگ کسان خود را از یاد ببرند.»

مردان‌شاه چندبار سرش را به چپ و راست چرخاند و پاسخ داد: «برای گسترش آیین مزدا در بیرون ایران‌شهر باید که جنگ‌افزار بدست بگیریم!»

«آیین مزدا با جنگ‌افزار گسترش پیدا نخواهد کرد، چه درون ایران‌شهر و چه بیرون از آن. مگر سخن پیامبر را فراموش کردی: «نبایستی مزداپرستان را در برابر دیگران به جنگ و ستیز وادار کرد، بایستی برپایه آیین دوستی، یگانگی و مهربانی جهانی نیک درست کرد.»

«اما من سربازی هستم که ناچارم از فرمان شاه پیروی کنم.»

«درست نیست فرزندم!» سپس با دستان خود به آسمان اشاره کرد و افزود: «ما باید از مزدا پیروی کنیم، تنها او سرور مزداپرستان است.»

مردان‌شاه بیش از آن به سخنان موبد گوش نداد. گرچه موبد را دوست داشت و به او ارج می‌گذاشت، اما خود را سربازی گوش به فرمان شاه می‌دانست. او یک چیز می‌دانست؛ شاه به او فرمان می‌داد و او نیز پیروی می‌کرد. از دید او؛ جنگ و آشتی تنها در فرمان شاه بود.

با موبد وداع کرد و از آتشکده بیرون آمد. پیش از آن که سوار اسب شود، باز آن بیگانه را دید که داشت او را می‌پایید، این بار بیشتر بدگمان شد، اما باز هم واکنشی نشان نداد و به سوی دجله تاخت.

به زودی به قصر سپید رسید. قصری زیبا که سال‌ها پیش به فرمان شاه شاپور ساخته شده بود. روبروی قصر دو پل چوبی درست شده بود، برای مردمی که می‌خواستند از شهرهای آن سوی دجله به تیسفون بیایند. گرچه نخست یک پل داشت، اما چون آوای مردمی که با یکدیگر برخورد می‌کردند، شاه را آزار می‌داد، فرمان داد پل دیگری بسازند تا مردم از یک پل بیایند و از پل دیگر بروند. اما اکنون مردم هرچه داد و فریاد می‌زدند، کسی کاری با آنان نداشت، چون در قصر کسی زندگی نمی‌کرد، مگر گروهی نگهبانان و کارگرانی که از آن نگهداری می‌کردند.

سربازان با دیدن او به دو دسته شدند، دسته‌ای پیشاپیش و دسته دیگر پشت سر او آرایش یافتند. سپس با رسیدن به پل از اسب‌های خود پیاده شدند و دهنه آن را گرفتند، مگر مردان شیر که سواره گذشت. او از انگشت‌شمار کسانی بود که می‌توانست سواره از پل بگذرد. کاری دشواری و بی‌باکانه، چون با کوچک‌ترین سستی و ناشیگری؛ اسب و سوار به درون دجله سرنگون می‌شدند. پل را که پشت سر گذاشت وارد شهر ویه‌اردشیر شد. از کوچه‌های خاکی شهر گذشتند و به ماحوزا رسید، شهری که چسبیده به ویه‌اردشیر بود. کمی دورتر نیز شهر ولانش‌آباد بود. اما بدون این که وارد آن شهرها شود، از شاهراه میان دو شهر به سوی دروازه تاخت. پیش از رسیدن به دروازه با رمه‌انبوهی روبرو شد که برای چرا به نزدیک دجله می‌رفتند. لختی ایستاد تا چارپایان بگذرند. آن جا بود که اندیشه‌اش سوی بابل کشیده شد. جایی که همسر و نوه‌اش بی‌تابانه گوش به راه آمدن او بدند. به اسب‌ها مهمیز زد و به سوی دروازه تاخت.



## بهرام [بابل]

هنوز وارد آموزشگاه نشده بودم، تیرداد نام‌دار روبرویم سبز شد، دوست نداشتم با او روبرو شوم، اما دیر شده بود. آوای جیغ ماندش در گوشم پیچید: «شنیده‌ای رومیان می‌خواهند به ایران‌شهر یورش بیاورند؟»

پنداشتم می‌خواهد دستم ببندازد. پاسخش را ندادم و راهم را گرفتم و دور شدم. آنگاه برای یافتن سیاوش راهزاد به گشت زنی پرداختم. سیاوش چون از اسب پرت شده بود و شانه‌اش آسیب دیده بود، آزمون رزم نمی‌داد و تنها در آزمون کارنامک نویسی، نامه نگاری، گیتی شناسی، آمار و شمارش جنگ‌افزار را انجام می‌داد، که بتواند در امور دیوانی سپاه بکار گمارده شود.

چون سیاوش را نیافتم، از زور سرما به گوشه‌ای پناه بردم. آنگاه به یاد گفته تیرداد افتادم. چشمانم را بستم و خود را در میدان نبرد دیدم. میدانی بزرگ با انبوهی از لشگریان. روبرویم رومیان و پشت سرم سپاه ایران‌شهر. همه جا فریاد و جار و جنجال و همه‌سپاهیان بود. پدر بزرگ فرمانده بود. سخنان سوشیانس به دیگران نیرو داد. هیاهوی شگفتی برپا بود، در آن هیاهوی سپاهیان؛ آوای آنان دم به دم فزون‌تر می‌شد؛ فریاد هورا و شادی، خروش و ناله دشت را فرا گرفته بود. از میان آواها کسانی نامم را می‌خواندند. برگشتم پدر بزرگ را دیدم که داشت به من نگاه می‌کرد، پهلوش مهران ایستاده بود. ندایی شنیدم، از آن سوی مرزها، میان سپاه، ورای دشت‌ها، کوه‌ها، صخره‌ها، تپه‌ها، صحراها، ریگ‌زارها و از درون اندیشه‌ها. همگی می‌خروشدند: بهرام! پیکان را به دوردست‌ها پرتاب

کن، تا مرز دو سرزمین شناخته شود، که جنگ پایان بگیرد، که مردم به آسایش بزنند، که دهقانان و تهی‌دستان به میدان نبرد فرا خوانده نشوند، که مرگ و نیستی از گیتی رخت ببرند. اما تا خواستم دست به سوی ترکش ببرم، یکی دستم را گرفت و کشید. چشمانم را باز کردم، سیاوش را دیدم. با شگفتی پرسید: «کجا هستی؟»  
بدون اینکه پاسخش را بدهم، گفتم: «درسته که رومیان می‌خواهند به ایران شهر یورش بیاورند؟!»

با اندوه گفت: «از کی شنیدی؟»  
پیش از آن که بگویم از تیرداد شنیده‌ام؛ خودش پیدا شد و و با پاهای نی ماندش به تندی پیش آمد. به کمانم اشاره کرد و باریش‌خند گفت: «تیر و کمان بزرگ، تیرانداز بزرگ می‌خواهد.»  
چیزی نگفتم و خاموش نگاهش کردم. دوباره گفت: «بدان با هر کمان بازنده آزمون هستی!»

باز هم چیزی نگفت. او نیز بیش از آن نماند و دور شد، اما پیش از آن گفت: «زمان آزمون همدیگر را خواهیم دید!»

برای کشتن سرما، دو تایی تندتند راه رفتیم شاید کمی گرم شویم. چیزی به دمیدن آفتاب نمانده بود که شیپورها از روی بام آموزشگاه نواخته شدند. به تندی به سوی ساختمان راه افتادیم. نخست جنگ افزارها را به انبارگبذ سپردیم سپس برای نیایش بامدادی به آتشکده آموزشگاه رفتیم. دستوربذی ما را به سوی تالار نیایش راهنمایی کرد. تالاری با هشت درگاهی، که تنها چهارتای آن

باز بود. هر درگاهی نیز سوار بر دو ستون استوار بود. و چنان گشاد بودند که چند تن با یکدیگر می توانستند وارد شوند.

در تالار نیایش روبروی آتش پاک ایستادیم. آتش دان مسی روی سکویی بود. هیچ روزنه‌ای برای تابش آفتاب نبود، اگر روشنایی آتشدان و گرزهای آتشین نبودند، آنجا مانند شب سیاه و تاریک بود. عودسوزها نیز همه جا را آکنده از بوی خوش عود و کندر کرده بود.

هفت تن از موبدان نزدیک آتش پاک ایستاده بودند. پیشاپیش آنها موبدی میان سال با اندامی لاغر و ریشی دراز و خاکستری دیده می شد که تاکنون او را ندیده بودم. بی گمان از پایتخت آمده بود تا آزمون را رهبری کند. پهلوی او موبد بزرگ بابل ایستاده بود و داشت وردی زمزمه می کرد. واپسین نفر موبد آتشکده آموزشگاه نزدیک آتش ایستاده بود. او پدام به دهان بسته بود و تکه های نبات هومرا به میان آتش می انداخت و گاهی با ترکه برسمآن را زیر و رو می کرد، تا فروزان شود. موبد میان سال که از پایتخت آمده بود، زمزمه کرد:

– ای خداوند جان و خرد؛ درستی را برمن آشکار ساز تا در پرتو فروغ مینوی همه مردم را به آیین دانش پروری و خردورزی بگردانم!

– درستی را برای همه مردم آشکار ساز تا مردم بی دانش نتوانند دیگران را گمراه سازند.

– خردی نیکو بر من ببخش، تا بتوانم به بهترین سخنان گوش داده و آن را با اندیشه ای روشن بسنجم و بهترین را برگزینم.

- مردمانی که ارزش راستی و نیک اندیشی را برای دیگران آشکار می‌سازند یاری کن و بهترین نیکی را به کسی ببخش که راه راست را می‌نمایاند.

پس از پایان نیایش سخن‌رانی کوتاهی کرد که چگونه آموزش‌های مزدا را به کار بیندیم تا مزدایی راستین و سربازی میهن پرست باشیم، چیزهای دیگری هم گفت که به یاد نسپردم. پس از آن موبدی که رسته‌اش دستور بود همگی را به تالار بزرگ راهنمایی کرد و نام شاگردان و رسته‌ای که باید آزمون بدهند در دفتر بزرگی نوشت. آنجا شنیدم موبدی که از پایتخت آمده است، ماه‌یار نام دارد و او آزمون را رهبری خواهد کرد.

نمی‌دانم چه زمان گذشت که نوبت من شد. به آهستگی وارد تالار بزرگ شدم. موبد ماه‌یار روی تشکچه‌ای نشسته بود و زیر لب وردی زمزمه می‌کرد. آتشدان مسی روبرویش با شراره‌های فروزان؛ چنان گرمایی پخش کرده بود که گونه‌هایش برافروخته شده بود. هوا نیز آمیخته از بوی بخور و هوم بود. بویی که از میان پیچ‌ها، زمزمه‌ها و نجواهای وهمناک به درون سرم پیچید و هراسانم کرد. نخواستم سستی نشان بدهم، سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم، او نیز دریافت و تندی نامم را پرسید؟

«بهرام»

«بهرام مردان‌شاه؟»

«نه، بهرام سیاوشان موبد بزرگ. سپهبد مردان‌شاه پدر بزرگم است.»  
نمی‌دانستم مرا نمی‌شناخت، یا از دستی چنین پرسشی کرد. این بار گفت: «برترین آموزش‌های مزدا را نام ببر؟»

پنج پایه اساسی آیین مزدا را شمردم. دوباره پرسید: «برترین آن‌ها کدام است؟»

پاسخ ساده بود: «کردار نیک، گفتار نیک و اندیشه نیک» چه پرسش‌های ساده‌ای؟ آیا می‌خواست بازی م دهد؟

این بار دیدگانش را به چشمانم دوخت، نگاهش آزارم داد، سرم را پایین انداختم و به خشت‌های شطرنجی چشم دوختم. آهسته پرسید: «مزدآگستر گیتی کیست؟»

ناخودآگاه اندیشه‌ام نابسامان شد، خواب دیشب را به یاد آوردم. پنداشتم مرد سیاه‌پوش بر بالین پدر زمزمه می‌کرد: «برخیز که گیتی را ستم و بیدادگری فرا گرفته است.»

انگار او همان سوشیانس بزرگ بود. پس ناخودآگاه با آوای رسا پاسخ دادم: «باور به سوشیانس بزرگ و رهایی دهنده مردم.»

واکنشی نشان نداد، تنها زهرخندی زد که مانند زهری به جانم خلید. با پدر نیز چنین کرده بودند. بارها از زبان پیش‌کارشنیده بودم.

«او چه خواهد کرد»

«جنگ و ستیز را برخواهد چید و دوستی و مهر را گسترش...»

با چهره برافروخته سخنم را برید و گفت: «اما ما برای گسترش و پایداری مزدا می‌جنگیم.»

سرم را پایین انداختم و دیگر چیزی نگفتم، او نیز خاموش شد و زمان درازی نگاهم کرد. سپس گفت: «بهرام، من پدرت را می‌شناختم، او برای برزبان راندن

چنین سخنانی جانش را از دست داد. گرچه بسیاری در باره او نادرست داوری کردند، اما من چنین پنداری ندارم.»

آب دهانش را فرو داد و سخنش را پی گرفت: «بدان پدر بزرگ تو مزدایی راستین و از جان سپاران شاه است، بر زبان راندن چنین سخنانی برای او نیز گرفتاری درست خواهد کرد.»

چیزی نگفتم و همچنان سرم پایین بود. زمان درازی گذشت، آنگاه به سردی گفتم: «پذیرفته شدی! می‌توانی برای آزمون رزم به میدان بروی»

پیش از آن که بیرون بروم، دستی به ریش خود کشید و به نشانه ناخرسندی گره درون شکاف نیم تنه‌اش را در دست گرفت و زیر لب وردی زمزمه کرد.

به راهرو آموزشگاه رفتم. کمی که گذشت، از برخوردی که با موبد کرده بودم، پشیمان شدم. دیگران داشتند ناشتایی می‌خوردند، اما من چیزی از گلویم پایین نمی‌رفتم. از روزنه‌های پنجره به بیرون چشم دوختم. اندیشیدم اگر سخنانم برای پدر بزرگ در دسر درست کند، هیچگاه نمی‌توانم خودم را ببخشم. پشیمانی مانند موجی فرساینده جانم را فرا گرفت. گونه‌هایم سرخ شد و پشت چشمانم تیر کشیدند. در پی آن افشرد سردی بدنم را فرا گرفت، اما یاد آزمون که افتادم بخود آمدم، می‌دانستم نباید سست شوم و گرنه در آزمون بهره نیک بدست نخواهم آورد. برای این که سستی را از خودم دور کنم، در دل گفتم: با پدر بزرگ گفتگو می‌کنم و همه چی را با او در میان می‌گذارم.

با غرش شیورها همراه دیگران برای دریافت جنگ افزارمان به سوی انبار رفتم. سپس برای گرفتن اسبم به ستورگاه رفتم و سواره به سوی میدان چوگان تاختم. شاگردان دو گروه شده بودند، آن‌هایی که در رسته سنگین رزم نام

نویسی کرده بودند به میدان رزم رفتند، اما من و دیگرانی که در رسته سبک رزم آزمون می‌دادیم به میدان چوگان بازی رفتیم. شمار ما کمتر بود.

بایستی میدان را می‌تاختیم و در برگشت سه پیکان به سوی نشانه‌ای که در گوشه‌ای گذاشته بودند، پرتاب می‌کردیم. نشانه راست برای راست دستان و نشانه چپ برای چپ دستان. دنباله پیکان‌ها نام دارنده آن حک شده بود، تا در پایان تازش شناخت آن از یک‌دیگر آسان باشد.

به اسبم نگاه کردم، آرام و سر به زیر بود. اسب سپیدی از تیره تازی که تنها لکه‌ای سیاه روی پیشانی داشت. با ماهیچه‌های ورزیده و پاهایی کشیده. آن را دایی‌ام همراه انوشک از حیره آورده بود. دستی به پهلویش کشیدم و گردنش را نوازش کردم، سرش را برگرداند و جنبشی به آن داد، می‌خواست بگوید می‌داند چکار کند.

با غرش شیپورچی نخستین نفر به تاخت در آمد. تاختن او را دنبال کردم. دومی و سومی هم آغاز کردند. آنگاه نوبت تیرداد رسید، به راستی تند می‌تاخت. نوبت من که شد، خود را به زین چسباندم و چشم بسته تاختم. در برگشتن چشم‌هایم را گشودم و به نشانه‌ها را دنبال کردم.

نخستین پیکان را پرتاب کردم، آنگاه دومی و سومی را. اما یک‌باره سرم گیج رفت. در پی آن پنداشتم در هوا پرواز می‌کنم. دیگر چیزی دریافتم. نمی‌دانم چه زمان گذشت که از خنکی آب به خود آمدم. چندبار چشمانم را باز و بسته کردم. واپسین بار که چشمانم را گشودم، سایه‌هایی بالای سرم دیدم. به زودی چهره آشنای سرگرد نامدار و موید ماه‌یار را شناختم. روی سرم خم شده بودند و به چهره‌ام آب می‌پاشیدند. همین که دریافتند چشمانم را باز کردم؛ پرسیدند

درد ندارم. با اشاره سر گفتم کاریم نشده است. لختی گذشت تا توانستم برخیزم.

هنوز سرگیجه داشتم. موبد به همراه چند تن دیگر مرا به آموزشگاه بردند. روی تختی دراز کشیدم تا بهتر شوم. یکی در گوشم زمزمه کرد: «بهرام! تو بهترین نمره را بدست آوردی!»

از این امر خرسند شدم، اما واکنشی نشان ندادم. با آمدن پیشکار؛ موبد خواست مرا با خودش ببرد. به خانه نرسیده بودم که آوای پارس سگم شنیده شد. در پی آن سارا با شادی به پیشوازم آمد. یک دست را سایه بان چشم‌هایش کرده بود و با دست دیگر پارچه گل‌دار سرخ و زرد و سفیدش را روی روسری‌اش گرفته بود. چهره‌اش در پرتو کم فروغ پرتو خورشید، پریده به چشم می‌آمد.

پیش از آنکه نزدیک او برسم، با آوای فروخته‌ای گفت پدر بزرگ آمده است. تندی خودم را به مادر بزرگ رساندم. مادر بزرگ با دیدنم پیش‌دستی کرد و گفت: «پدر بزرگ در سرای کارش است و می‌خواهد باهات گفتگو کند.»

از این که پدر بزرگ آمده بود و در آیین سدره پوشان فردا تنها نبودم، از شادی خودم نبودم. هیچ دوست نداشتم در میان دیگر بچه‌ها تنها باشم. مادر بزرگ درخشش شادی را در نگاهم دریافت. دستش را روی سرم گذاشت و با دست دیگر مرا در برگرفت و آهسته گفت: «بهرام، از فردا یک مزدایی راستین خواهی شد.»

همچنان که مرا در بر گرفته بود به سارا اشاره کرد نزدیک بیاید. تازه یادم آمد که در آزمون برنده شده‌ام. با سربلندی گفتم: «مادر بزرگ؛ من بهترین بهره را بدست آوردم.»



بدون اینکه به سخنم گوش دهد، از سارا خواست برایم آب بیاورد. آنگاه افزود: «باید خودت را بشویی و موهایت را شانه کنی، آنگاه به نزد پدربزرگ بروی!» خاموش به همراه سارا به آب ریزگاه رفتم. پس از شستن به سرایم بازگشتم. جایی که در گذشته با مادرم زندگی می کردیم. از روی رف؛ آینه مادر را برداشتم. چشمم به کارنامک های پدر افتاد، که شب پیش برای برداشتن زره و موزه های او از صندوقچه بیرون آورده بودم. اما آوای مادربزرگ مرا به خود آورد: «بهرام! پدربزرگ تو را می خواهد!»

انگاری هنوز سرم کمی درد می کرد. نمی دانم چرا از روی اسب زمین خوردم. شاید برای این که ناشتا هیچی نخورده بودم.

با سستی برخاستم و بیرون آمدم. از پله ها بالا رفتم و به آرامی در زدم. پدربزرگ با آوای گرفته ای خواست وارد شوم. تو که رفتم؛ پدربزرگ را دیدم کنار پنجره ایستاده است و بیرون را تماشا می کند. درود گفتم و همانجا ایستادم. سرای پدربزرگ سرد و نیمه تاریک بود. پاسخ درودم را داد، اما برنگشت. زمان درازی گذشت، آنگاه آمد نزدیکم و به آهستگی گفت: «بنشین!»

رفتم روی سه پایه نزدیک آتشدان نشستم. چنان سردم بود که چانه ام بهم می خورد و تق تق آن را می شنیدم.

پدربزرگ خودش پشت میز نشست. روی میز دفتری بزرگ با غلاف و نامه های لوله شده دیده می شد. با چشمان گود شده نگاهم کرد. چهره اش از همیشه خسته تر بود. لختی گذشت تا اینکه پرسید: «در آزمون پذیرفته شدی؟»

«بله.»

«از پیش کار شنیدم از اسب پرت شدی، آیا زخمی شدی؟»

«زخمی نشدم پدر بزرگ!»

«سردته؟»

هیچی نگفتم. برخاست و پنجره را بست. با بسته شدن پنجره آنجا تاریک تر شد، کمی آرام شدم. پدر بزرگ گفت: «باید با تو گفتگو کنم.»

«بله.»

«اما بهتره نخست نیایش کنیم.»

چیزی نگفتم. آنگاه هر دو روبروی آتش ایستادیم. پدر بزرگ به آهستگی زمزمه کرد:

ای آتش ورجاوند:

- تو را با همه فروزه‌های جاودانه‌ات، در برابر فروغ روشنایی می‌ستاییم.

- ای بهترین پرتو فروغ یگانه هستی، در این خانه فروزان باش و همواره پرتوات با زبانه‌های سرخ‌فام رخسنداده باد. تا با فروغ آتش به شناخت مزدا اهورا نزدیک و نزدیکتر شویم.

- به کسی گوش دهیم که از روی راستی می‌اندیشد.

- کسی که در میان سخنان راستین خود تواناست.

- آیا چنین کسی در پیوند با آتش تابناک مزدا، شادی نمی‌آفریند.

پس از نیایش دوباره پشت میز نشست و خواست سه پایه را نزدیک‌تر بیاورم. هنوز جابجا نشده بودم، رگبار باران که به پنجره و پشت بام می‌خورد، آرامش آنجا را برهم زد.

پدر بزرگ آب دهانش را فرو داد و گفت: «بهرام! تو دیگر سیزده ساله شده‌ای، فردا با سدره پوشی و بستن کشتی یک مزدایی شمرده می‌شوی. نیز باید خودت

را برای رفتن به آموزشگاه افسری آماده کنی. برای همین بهتر است به پایتخت بروی تا نزد عمومیت باشی و هردو از یاری یکدیگر برخوردار باشید. اما باید بدانی سربازی که جنگ افزار بدست گرفت، دیگر به بازگشت نمی اندیشد. نیک می دانی سال هاست می جنگیم. اما دیگر کسی از پیگیری آن خرسند نیست.»

پدربزرگ یکریز سخن می گفت، اما اندیشه من جای دیگر بود. تا این گفته مرا بخود آورد: «دوست دارم در میدان کارزار کشته شوم، اما انگاری سرنوشتی دیگری خواهم داشت!»

یاد سخنان موبد ماه یار افتادم. با خودم گفتم؛ پدرم را گرفتند، اگر پدربزرگ بخواهد ترکم کند، زندگی برایم بی ارج خواهد شد. چیز سفتی از درونم توی گلوی ام گره خورد. ناخودآگاه اشکم سرازیر شد. پدربزرگ دستش را روی شانه ام گذاشت و با مهربانی گفت: «نمی خواستم اندوهگین ات کنم، اما اینها را گفتم پند بگیری. اما چیزهایی دیگری نیز هست که با خودم پیمان بسته بودم، زمانی که به این سن برسی بگویم، در باره مادرت.»

با شنیدن نام مادر گوش هایم تیز شدند و دلم به تپش افتاد. هوا را درون سینه ام نگه داشتم و بدون اینکه دم بزنم، به دهان پدربزرگ چشم دوختم.

پدربزرگ زمان درازی که برایم کشنده بود؛ خاموش ماند. آنگاه بدون اینکه به من نگاه کند؛ سخنش را پی گرفت: «سال ها پیش؛ زمانی که تازه پاذگوسبان نیمروز شده بودم، یکی از کاهنان هندی پیش گوئی کرد؛ شاه به زودی نوه دار خواهد شد، اما آن نوه تخت شاهی را از او خواهد ستاند. برابر پیش گوئی آن کاهن، در اندام نوه نشانه ای است، که با آن شناخته می شود. شاه از این

پیش‌گویی دگرگون شد و فرمان داد همه شاهزادگان را به بابل بفرستند که در دژ زندانی شوند و فرمان داد نباید زناشویی کنند، که مبادا نوه‌دار شود.»  
با خودم گفتم، داستان زندانی شدن شاهزادگان را هر کسی می‌داند. برای همین تندی گفتم: «شما گفتید می‌خواهید از مادر سخن بگویید!»  
«شتاب نکن، همه چی را خواهیم گفت.»

این بار آرام‌تر سخن گفتم: «سال‌ها گذشت تا روزی که پدرت به فرمان شاه پادافره شد. آن زمان تو تازه به دنیا آمده بودی. من بیکار نماندم، بارها دادخواست بخشودگی دادم. نیز روزی که شاه‌بانو برای دیدن فرزندانش به دژ آمده بود، دست به دامان او شدم، اما هیچ کدام سودی نبخشید. والاگهر اسفندیار نیز از این امر آزرده شد، خود نزد شاه رفت و گفت بایستی با سپاهیان میهن‌پرست به دادگری رفتار شود. اما شاه که پیشاپیش از والاگهر کینه داشت، نه تنها از رای خود برنگشت که به فرمان خود پای فشرد.»

از شنیدن این سخنان گریه‌ام گرفت. پدربزرگ نیز از یادآوری آن چنان آزرده شد که نم‌اشکی گوشه چشمانش دیده شد. دست‌هایم را روی چهره‌ام گذاشتم، تا اشک پدربزرگ را نبینم و خودم نیز آرام شوم. پدربزرگ این بار نجوamانند گفت: «شاید اگر والاگهر پادرمیانی نکرده بود، شاه آنچنان خشمگین نمی‌شد.»

باز کمی خاموش ماند. دوباره گفتم: «باید بگوییم؛ دشمنی آن‌ها به گذشته برمی‌گشت. زمانی که شاه می‌خواست شاه‌بانو را به همسری بگیرد، والاگهر و دیگر درباریان؛ شاه را از این کار باز داشتند، سخن آن‌ها این بود؛ شه‌بانو از خاندان شاهی نیست و تبار شاهی ندارد، اما شاه که او را می‌پرستید، از سویی

می دید سخن آن‌ها درست است، با کمک ماه‌آذر نیرنگی به کار برد. او بزرگان را در انجمنی گرد آورد و بانگ زد، هیچ کس، هرچند که فرومایه باشد نمی‌تواند شاه را آلوده کند. سپس فرمان داد جام طلا آلوده به خون و گنداب بیاورند، و به بزرگان گفت: «چه کسی دوست دارد از این جام بنوشد؟» زمانی که بزرگان سر باز زدند، دوباره فرمان داد جام را بشویند و در آن نوشیدنی بریزند، سپس گفت: «آیا این جام بهترین نوشیدنی نیست؟»

پدر بزرگ آب دهانش را فرو داد و دوباره گفت: «سخن شاه این بود، چیزی جام طلا را آلوده نمی‌کند و شهبانو هم از زمانی که نزد او آمد، مانند جام نوشیدنی گوارا و پاک شد. بدین‌گونه اعیان را واداشت خواسته‌اش را بپذیرند، اما از آن روز کینه والاگهر اسفندیار و تنی از بزرگان را به دل گرفت. زمانی که پادرمیانی والاگهر در باره آزادی پدرت پیش آمد، با این که نخست دودل بود، اما چون از والاگهر ناخرسند بود، خودخواهی و کینه‌اش را روی پدرت تهی کرد.»

پدر بزرگ این بار نیز زمان درازی خاموش شد، سپس گفت: «چندی از این رویداد نگذشته بود؛ روزی شهبانو برای دیدن پسرانش به دژ آمد. فرزند کوچکتر او، شاهزاده شهریار چنان از دوری زن بی‌تاب شده بود که می‌خواست دست به خودکشی بزند. شهبانو با اندوه و خواهش از من خواست یاری‌اش دهم تا بتواند زنی نزد پسرش ببرد. او پس از این که کمی مرا دل‌داری داد، گفت می‌داند داغ فرزند چه اندازه دردناک و دشوار است، اگر شاهزاده کاری دست خودش بدهد، تاب پایداری آن را ندارد. من نرم شدم و خودم نیز نمی‌دانم چگونه شد به خواسته او تن دادم.

باری شاه‌بانو با همکاری من؛ ندیمه خود را جامه سپاهی پوشاند و به نزد پسرش برد. چند ماهی نگذشت که دریافت آن ندیمه از شاهزاده آبتن شده است.

سپس آن ندیمه پسری زایید که نامش را یزدگرد گذاشتند. شاه‌بانو از داشتن نوه شادمان و مسرور شد، اما چیزی که ما را ترساند؛ نشانه روی اندام نوه بود. نشانه‌ای که کاهنان پیش‌گویی کرده بودند. برای همین بار دیگر از من کمک خواست و گفت از کودک نگهداری کنم، تا شاه بویی نبرد.

نمی‌خواستم زیر بار بروم، اما چاره‌ای نداشتم. شه‌بانو برای این که راز پراکنده نشود، نخست ندیمه خود را از میان برداشت، آنگاه از من خواست کودک را به دایه‌ای بسپارم که رازدار باشد. از آنجا که تو خردسال و شیرخوار بودی، از مادرت خواستم از شاهزاده یزدگرد نگهداری کند و به هردوی شما شیر بدهد، اما از ترس زمزمه‌گرانکه همه جا پراکنده بودند؛ شما را نزد دایی آزادبه در حیره فرستادم.»

پدربزرگ برای لختی خاموش شد، برای توانستم کمی اندیشه‌ام را سامان دهم. بدجوری گیج و منگ شده بودم، اما سخن پدربزرگ بار دیگر مرا بخود آورد: «یزدگرد پنج ساله شده بود؛ شه‌بانو اندیشید، اکنون که شاه در سن پیری است، شاید از داشتن نوه شادمان شود. برای همین چیزهایی سربسته به او گفت. شاه نخست فرمان داد یزدگرد را نزدش بیاورند. این زمانی بود که تو، مادرت و شاهزاده یزدگرد را از حیره بازگرداندم.

شاه چون نشانه پیش‌گویان را در اندام شاهزاده دید، هراسان شد و فرمان داد او را از بین ببرند، اما چون شاه‌بانو گریه و زاری کرد، پذیرفت شاهزاده زنده بماند، و

فرمان داد او را به آتشکده استخر بفرستند تا موبدان از او نگهداری کنند. از آنجایی که یزدگرد دلبسته مادرت شده بود و هردو به یکدیگر خو گرفته بودند، شاه‌بانو از مادرت خواست همراه یزدگرد برود. من نتوانستم از رفتن مادرت پیش‌گیری کنم، اما نگذاشتم تو را با خودش ببرد. به امید این که یزدگرد به سن کشتی بستن برسد، آنگاه بتوانم مادرت را برگردانم. این پیمانی بود که با شاه‌بانو بسته بودیم.»

پدربزرگ داشت سخن می‌گفت، اما من دیگر نمی‌شنیدم. اندیشه‌ام از شنیدن این راز دگرگون شده بود. ده‌ها پاسخ بدون پرسش گیجم کرده بود، بدون این که بتوانم پاسخی برای آن‌ها بیابم. به راستی مادر زنده است؟ آیا می‌توانستم دوباره او را ببینم؟

پدربزرگ برای دل‌جویی دستش را گذاشت روی شانه‌ام و گفت: «من تا فردا اینجا هستم و پس از آیین سدره پوسی و کشتی بستن تو، به پایتخت می‌روم و هر گونه باشد؛ پیامی برای شاه‌بانو می‌فرستم و پیمان او را به یادش می‌آورم. من خاموش در خودم فرو رفتم. لختی که گذشت پدربزرگ خواست تنه‌ایش بگذارم. گیج و منگ به سرایم بازنگشتم. هنوز سخنان پدربزرگ در گوشم زنگ می‌زد. دچار سهشی گنگ شده بودم. گویی روانم بال در آورده باشد. برخاستم و خودم را به چادر مادر رساندم. آنرا بوییدم. بوی مادر می‌داد. چشمانم را بستم و دراز کشیدم. دیدگانم پراشک شدند. به آسمانه چشم دوختم و گریستم. ناگهان دریافتم دیوارها و آسمانه تیره و تار شدند. چندبار مژه زدم، اما تیرها از پیش دیدگانم گریختند. آنگاه خود را در میان انبوه کسانی دیدم که داشتند شیوه و زاری می‌کردند. به سوی آن‌ها رفتم. اما کسی با من کاری نداشت، گویی مرا

نمی‌دیدند. در میان سوگواران می‌چرخیدم، یک باره پدر بزرگ و مادر بزرگ را دیدم. خدای من چه جوان و زیبا شده بودند. هر دو نزدیک چادر سفیدی بودند که در برگزاری جشن‌های عروسی برپا می‌شد. تا خواستم به سوی آن‌ها بروم، رفتند توی چادر. آهسته نزدیک شدم و از لای درز به درون چادر سرک کشیدم. زن و مردی روبروی هم نشسته بودند و تور سپیدی روی سرشان انداخته بودند. بوی بخور آشنایی به بینی‌ام رسید. یکباره پرده‌ای که روی سر عروس و داماد بود برداشته شد و چند نفر دانه‌های برنج را روی سر آن‌ها پاشیدند. بارانی از دانه‌های برنج در آسمان درست شد و در پی آن هلهله زنان و مردان به گوش رسید. اما لختی نگذشت که زاری و شیونی از پشت چادر شنیدم. به آنجا رفتم. زنان و مردانی دیدم که کمی دورتر به سر و روی خود می‌زدند و موی و چهره می‌خراشند. آوازی هم به تازی می‌خواندند که برایم آشنا نبود. سپس سوگواران به سوی چادر عروس و داماد نزدیک شدند، مردان هر یک گل لاله و زنان نیز شاخه‌ای نسترن به سوی چادر پرت کردند. در اندک زمانی تلی از گل پیشاپیش چادر درست شد. تندی رفتم دسته‌ای از آن‌ها را برداشتم. اما با شگفتی دیدم از آنها خون می‌چکید. در پی آن دستانم خون آلود و سرخ‌فام شد خواستم با جامه‌ام پاک کنم، اما نمی‌شد. از ترس دهانم خشک شد. یکباره پدر از درون خیمه بیرون آمد و رو به من گفت: «بهرام، اینجا چه می‌کنی؟»

با شادی فریاد زدم: «پدر!»

تبسمی کرد و گفت: «مگر نگفتم برو مادرت را پیدا کن، او تو را می‌خواهد.»



خواستم بگویم مگر مادر درون خیمه نیست که از جا کنده شدم و در آسمان به پرواز درآمدم. به زودی خود را در کوهستانی سرد و دهشتناک دیدم. روبرویم آبشار خروشان بود و پشت سرم دره‌ای ژرف. به ناچار به سوی آبشار رفتم. اما یکباره زیر پایم سست شد و همراه خاک و شن ریزه از کوهستان پرت شدم. به میان رودی افتادم. آب آن تیره بود و خروشان. با دشواری کمی شنا کردم. اما آب دم به دم تندتر و خروشان‌تر می‌شد. در پی آن گرفتار گردایی دهشتناک شدم. همچنان که به میان گرداب فرو می‌رفتم؛ فریاد زدم: «مادر... مادر...!»

یک‌باره به خود آمدم. نخست سایه‌های لرزانی دیدم، آنگاه توانستم چهره مادر بزرگ را بشناسم که روی سرم خم شده بود. پس از آن سارا را دیدم. هر دو نگران و هراسان بودند. تا خواستم سخن بگویم، سرم گیج رفت و نزدیک بود دوباره از هوش بروم. چشمانم را بستم و سرم را توی بالش نرم فرو بردم. لختی گذشت تا کمی جان گرفتم. آنگاه مادر بزرگ دستم را گرفت و نوازش کرد. چندبار نامم را با مهربانی بر زبان آورد. به دشواری چشمانم را گشودم و گفتم: «مادر بزرگ!»

چهره‌اش از شادی شکفته شد، آنگاه زیر لب وردی خواند. نگاهی به پیرامونم انداختم، با روشن بودن چراغ روغنی دریافتم هنوز شب است. از این امر آسوده شدم. سارا با شادی به بیرون دوید. به زودی پیش‌کار و همسرش نیز آمدند. نشستند و با شادی سخن می‌گفتند. نمی‌دانستم چه شده است! با شگفتی پرسیدم چرا بالای سرم گرد آمده‌اید؟

بدون این که پاسخ بدهند، مادر بزرگ دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و با ناله رو به آسمان کرد و گفت: «ای مزدا اهورا سپاسگزارم که فرزندم را بهم برگرداندی.»

بدنم سست بود، انگار آب بدنم را کشیده باشند. بدتر از آن از گرسنگی و تشنگی نای جنبیدن نداشتم. مادر سارا نوشیدنی بهارنارنج آورد. پیش از نوشیدن از پدر بزرگ پرسیدم. کسی پاسخی نداد. همگی خاموش سرشان را پایین انداختند. خواستم برخیزم. اما مادر بزرگ نگذاشت و وادارم کرد در رختخواب بمانم. چون پافشاری مرا دید، به آهستگی گفت: «پدر بزرگ ناچار بود به پایتخت برود، لختی از میان‌روز گذشته بود که رفت.»

با آزرده‌گی نالیدم: «پس به تنهایی به جشن سدره پوشی بروم؟» مادر بزرگ نوازشم کرد و به آرامی گفت: «بهرام، تو از دیروز تاکنون در رختخواب بودی و در تب می‌سوختی. جشن سدره پوشان امروز به پایان رسید.» مانند خیمه‌ای که فرو بریزد مچاله شدم و تو رختخواب فرو رفتم. چشمانم را بستم و گره دردناکی تو گلویم گره خورد. مادر بزرگ تندی گفت: «نگران نباش، پدر بزرگ با موبد بزرگ گفتگو کرده است. به زودی برمی‌گردد و جشن باشکوهی در خانه برگزار می‌کنیم.»

چیزی نگفتم و چشمانم را بستم. باز هم می‌خواستم بخوابم. اما خوابم نمی‌برد، یک ریز کابوسی که دیده بودم، پیش دیدگانم زنده می‌شد. اما همینکه یادم آمد؛ پدر بزرگ گفته بود که مادر زنده است؛ همه چی را فراموش کردم. نیروی‌ام را گرد آوردم که بر سستی‌ام چیره شوم.